

جان بوکان

سی و نه پله

ترجمهٔ جـــواد میرکریمی

39STEPS

جان بوکان در ۱۸۷۵ متولد
شد . او سیاستمدار و وکیل
دعاوی بود و به‌علاوه رمان‌ـ
نـویس ، روزنامـــه‌نگار و
بیوگرافینویس نیز بود . در
دوران جنگ جهـــانی اول
نمایندهٔ انگلستان درفـــرانسه
بود. در ۱۹۲۷ به نمایندگی
مجلس انتخاب شد.
در ۱۹۳۵ از طـرف پادشاه
انگلیس به سمت فرمانداری
کل کـــانادا منصوب شد . از
کارهای مهم او تألیف تاریخ
جنگ جهانی‌اول در بیست و
چهار جلد می‌باشد. جان‌بوکان
در ۱۹۴۰ درگذشت .

چاپ اول ، اطلاعات . . . ۱۳۳۹
چاپ دوم ، سازمان کتابهای جیبی . . . ۱۳۴۶

جان بوکان

سی و نه پله

ترجمهٔ جواد میرکریمی



سازمان کتابهای جیبی

تهران ـ خیابان شاهرضا ـ خیابان خارك ـ شمارهٔ ۶۵
تلفن ۶۵۷۳۶

این کتاب درپنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.

تهران، ۱۳۴۶

مقدمهٔ مترجم

جان بوکان یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم انگلیس است که علاوه بر یك رمان نویس زبردست، بیوگرافینویس، تاریخنویس، ناشر، روزنامه‌نگار، و کیل دعاوی، و سیاستمدار بسیار قابلی بود. مخصوصاً داستانهای جاسوسی‌مهیج وعالی‌او در نوع خودبینظیراست. وی درسال ۱۸۷۵متولد شد و درسال ۱۹۴۰ درحین جنگ‌جهانی اخیر درگذشت. بوکان قبل از جنگ جهانی اول از طرف دولت انگلستان به‌افریقای جنوبی رفت ودر دوران جنگ

نمایندهٔ انگلستان در فرانسه بود. بعداز جنگ تاریخچهٔ آن‌را در بیست و چهار جلد نوشت که کامل‌ترین تاریخچهٔ جنگ جهانی اول است.

وی درسال ۱۹۲۷ نمایندهٔ مجلس انگلستان شد ودر سال ۱۹۳۵ از طرف پادشاه انگلستان به‌فرمانداری کل کانادا منصوب گردید. هنگامی که چشم از جهان پوشید آن‌قدر نشان ومدال وجایزهٔ ادبی‌و نظامی ازخود به‌یادگار گذاشت که تنها نام بردن آنها مدتی وقت می‌خواهد.مرگ او باعث سوگواری شدید در انگلستان و کانادا گردید.

داستان سی و نه‌پله که ازنظر خوانندگان عزیز می‌گذرد معروفترین داستان جاسوسی اوست که به اغلب زبانها ترجمه شده‌است و بیش ازهرداستان دیگری تجدید چاپ گردیده است. این داستان که روی یك زمینهٔ حقیقی نوشته شده است مربوط به فعالیت جاسوسان آلمانی در انگلستان قبل از جنگ جهانی است که بالاخره منجر به‌آن خونریزی عالمگیر می‌شود ودرآن از اسرارحیرت‌انگیزی پرده برداشته شده است.

۱

مردی که فدا شد

ساعت سه بعد از ظهر یکی از روزهای ماه مه درحالی که ازمحیط لندن کاملا خسته شده بودم به‌طرف خانه خود می‌رفتم. فقط سه‌ماه بود که درانگلستان اقامت داشتم و در همین مدت کم زندگی دراین کشور مرا کسل کرده بود. اگر قبل ازاینکه به‌انگلستان بیایم کسی این موضوع را به‌من گوشزد می کرد حتماً به او می‌خندیدم، اما حالا می‌فهمیدم که چنین چیزی حقیقت دارد.

هوای انگلستان برای من که‌ازیك کشور گرم و پر-

آفتاب به‌آنجا آمـده بودم کسل کننده بود. نمی توانستم به اندازهٔ کافی ورزش کنم، حتی سر گرمیهای گوناگـون لندن‌هم دیگر برای من تازگی نداشت و جلب توجهم را نمی کرد. به‌خود گفتم: «آقای ریچاردهانی اینجا برای‌تو جای خوبی نیست و بهتـراست هرچه زودتر آن‌را تـرك کنی.» از نقشه‌هایی که قبل از مسافرت به‌انگلستان برای خودم کشیده بودم عصبانی بودم و می‌دیدم که هیچ کـدام جور در نیامده‌است. درچندسال گذشته درشهر «بولووایو» که یکی ازشهرهای افریقای جنوبی و محـل کار من بود به‌اندازهٔ کافی پول اندوخته بودم و به‌یك زندگانی خوش که درآینده منتظرم بود می‌اندیشیدم.

پدرم هنگامی که من شش ساله بودم مـأموریتی در افریقای جنوبی گرفت ومراهم باخود ازانگلستان به‌آنجا برد وازآن زمان تاکنون میهنم را ندیده‌بودم. بعدازپدرم کار اورا دنبال کردم ودرنظر داشتم وقتی که ثروتم کفایت زندگی راحتی را کرد، به‌انگلستان بر گـردم وهمـانجا بمانم. اما حالا می دیدم که هیچ کدام از خیالاتم صـورت

حقیقت به‌خود نگرفته ودیگر درانگلستان آن طـوری که می‌خواهم نمی‌توانم زندگی کنم. در هفتهٔ اول تمام مناظر قشنگ وجاهای تماشایی‌را دیدم ودر کمتراز یك‌ماه به‌تمام تئاترها و رستورانها ومسابقات ورزشی رفتـم. هیچ دوست صمیمی نداشتم که مرا همراهی و راهنمایی کنـد. بسیاری مرا به‌خانهٔ خودشان دعوت می کردند ولی می‌دانستم کـه هیچ کدام ازآنها دوست واقعی برای من نیستند و زیاد به من علاقه ندارند. من یك‌جوان قوی وسالم سی‌وهفت‌ساله باپول کافی هیچ گونه سرگرمی و کاری در لندن نداشتم و می‌خواستم به « ولد »، ییلاق سرسبز و آفتـابی افریقای جنوبی، مراجعت کنم.

سر راه برای خواندن روزنامه های عصر به کلوب رفتم . تمام آنها از احتمال بروز خطر در خاور میانـه و خاور نزدیك و از دست رفتن منـابع گرانبهای نفت دم می‌زدند. بعضی از سرمقالات هم به‌تشریح موقعیت حساس اروپا وسرنوشت کشورهای آن که در خطـر فاشیزم بودند اختصاص داده شده بود.

در ضمن اخبار گوناگونی که همه حاکی ازوخامت اوضاع و نگرانی محافل سیاسی جهان بود این خبر هم جلب توجه می کرد که نخست وزیر یونان روز ۱۵ ژوئن برای مذاکره در امور بالکان که موقعیتش از همه جای اروپا خطرناکتر وحساستر بود وارد لندن‌خواهد شد.

ساعت شش به‌منزل رفتم و لباس پوشیدم و بیرون آمدم. شام را در کافهٔ رویال خوردم و بعد به تماشاخانه «موزیك هال» رفتم. از برنامه اش خوشم نیامد و نیمهٔ نمایش ازسالن خارج شدم. شب قشنگی بود وپیاده به‌طرف منزل به‌راه افتادم.

خانهٔ من اولین طبقه یك ساختمان، در خیابان پورتلند، بود. این ساختمان‌یك راه پله‌عادی ویك آسانسور داشت وجلوی‌در ورودی آن همیشه‌یك دربان نشسته‌بود. من شبها درخانه تنها بودم ودوست نداشتم مستخدم دایمی‌داشته باشم. فقط‌یك‌نفرصبحها قبل‌ازساعت‌هشت می آمد وکارهای منزل را انجام می‌داد و ساعت هفت بعد از ظهر می‌رفت؛ زیرامن هیچ وقت شام را در منزل نمی‌خوردم و شبها به او

احتیاجی نداشتم.

به‌مجرد این که کلید را برای باز کردن در به قفل نزدیك کردم یك نفر که آمدن او را هیچ ملتفت نشده بودم کنارم سبز شد. اول یکه خوردم ولی بعد تشخیص دادم که این شخص همان مستأجر طبقهٔ آخر است که گاهی میان پله‌ها به‌او سلام کرده بودم. او شخص کوتاه قد و باریکی بود. چشمهای کوچك تیزبین و ته‌ریش قهوه‌ای رنگ داشت. با عجله و اضطراب محسوسی بازویم را گرفت و گفت: «ممکن‌است داخل آپارتمان شما شوم؟ می‌توانم با شما چند دقیقه صحبت کنم؟»

در را باز و تعارف کردم که داخل شود. به‌محض این که وارد اتاق پذیرایی من شد به‌اتاق عقبی، که اتاق تحریر بود، دوید و پس از چند لحظه مکث دو مرتبه بر گشت و همان‌طور مضطرب گفت: «در بسته است؟» و بعد با دست خودش در را امتحان کرد و چفت پشت آن‌را هم انداخت و آن وقت گفت:

« خیلی معذرت می‌خواهم، می‌دانم این کار خلاف

ادب است ولی موضوع مهمتر ازاین است که من به فکـر ادب باشم. شما به‌نظر من تنها شخصی آمده‌اید کـه ممکن است اهمیت حرفهای مرا درك کند. از اول هفتهٔ گـذشته که برای من زحمتی ایجاد شده است غالباً راجع به شما فکر کرده ام، ممکن‌است به‌من کمك کنید؟ »

درحالی که از رفتار عجیب وغریب او تعجب کرده بودم گفتم :

« من به‌حرفهای شما گوش خواهم داد و این تنهـا قولی‌است که می‌توانم بدهم. »

« باید مرا ببخشید. می‌دانم برخـوردم غیرمنتظره است ولی من درحال عادی نیستم وباید تا این ساعت مرده باشم. »

من پیپ خودرا روشن کردم وروی مبل نشستم ودر حالی کـه مطمئن بودم با یك نفر دیـوانه طـرف شده‌ام پرسیدم :

« چه اتفاقی افتاده ؟ کی برای شما تولیـد زحمت کرده ؟»

تبسم غم انگیزی یك لحظه لبهای پریده رنگش را ازهم باز کرد و گفت:

« قبلا باید بدانید که من دیوانه یا مست نیستم و خواب‌هم ندیده‌ام. درعرض هفته گذشته دراطراف‌شماخیلی کنجکاوی و مطالعه کرده‌ام. گمان می کنم آدمی نیستید که به‌آسانی بترسید وحاضرید که درمورد لزوم خطر را استقبال کنید. به‌همین‌دلیل می‌خواهم شمارا درجریانی که خودم‌درآن هستم شرکت دهم. من الان بیشتر ازهر کس که شما فکر کنید به کمك احتیاج دارم ومی‌خواهم بدانم که می‌توانم روی شما حساب کنم یاخیر؟ »

« جریان را بگوید وبعد خواهم گفت که می‌توانم درآن وارد شوم یانه. »

مثل این که موضوع مورد نظراو خیلی مهم بودو سعی می کرد طوری شروع کند که اهمیت آن‌کاملا مجسم شود. بعد شروع به گفتن عجیبترین موضوعی کرد که من تا آن‌وقت شنیده بودم. اول درست متوجه حرفهایش نمی-شدم وچاره‌ای نداشتم ازاینکه صحبتش‌را با سؤالات‌مختلف

قطع کنم و کم کم متوجه شدم که قضیهٔ عجیبی درکار است.

او یك امریکایی از اهالی «کنتوکی» بود و بعد از تمام کردن دورهٔ دبیرستان با ارثیهٔ هنگفتی که به‌اورسیده بود شروع به گردش دور دنیا کرد. از اوضاع کشورهایی که می‌دید برای مطبوعات امریکا مقالاتی می‌نوشت و مخصوصاً از کشمکشهای بالکان گزارشهای جامعی می‌فرستاد.

چندسال درجنوب شرقی اروپا به‌سر برده بود و با آشنایی کاملی که به‌زبانهای خارجی داشت توانسته بود رجال و پیشوایان برجستهٔ ممالك بالکان را بشناسد و با بعضی از آنها طرح دوستی بریزد. او خیلی خودمانی و دوستانه از اشخاص‌مهمی اسم می‌برد که‌من بارها نام آنهارا در سرمقالات روزنامه‌ها دیده بودم. در بالکان کم کم با سیاست سروکارپیدا کرده بود. اول به‌واسطه علاقه‌ای که به‌آن داشت و بعد برای اینکه دیگر پابند شده بود و نمی‌توانست خودرا کنار بکشد.

او به‌نظرمن شخص ماجراجوو ناراحتی آمد که مایل

بود از اسرار هر کاری سردربیاورد. تصادفاً دراین‌راه بیش از دلخواهش جلو رفته بود و به اسراری پی برده بود که دانستن آنها برای شخصی مثل او خیلی زیاد می‌نمود. من این‌موضوع را وقتی تصدیق کردم که اویکی‌ازاین‌اسراررا اجباراً و از روی ناچاری برای شخص ناشناس و بیطرفی مثل من تعریف کرد. در حالی که حرفهایش به گوش من خیلی غیرمنتظره وعجیب بود گفت:

« در اروپا غیراز کشمکشهای دولتها و ارتشها یك فعالیت مخفیانه و زیرزمینی هم درجریان است که به‌وسیله یك‌عده از خطرناکترین اشخاص اداره می‌شود. من این موضوع‌را به‌وسیله یك تصادف کشف کردم و بعد از روی کنجکاوی آن‌را دنبال کردم. کسانی که این فعالیت را رهبری می کنند ازآن زمره اشخاصی‌هستند که‌باعث‌انقلاب علیه دولتها می‌شوند وهمچنین دربین‌آنها کسانی‌هستند که درصورت وقوع جنگ استفاده‌های سرشاری خواهند برد. هدف این دسته این است که‌آتش جنگ را دراروپا مشتعل کنند. اولین گام درراه نیل به‌این مقصود ایجاد اختلاف

بین آلمان و شوروی است، زیرا درصورت بروز این اختلاف خواهند توانست دولتهای فعلی را از سر کار بر دارند و دولتهای دیگری بجای آنها بیاورند، دولتهای تازه در حقیقت خواستهٔ مردم نخواهند بود بلکه کاندیداهایی هستند که نه وجدان خواهند داشت و نه میهن و به‌طور خلاصه از خود آنها ودست نشاندهٔ آنها خواهند بود.»

« ولی الان اروپا در حالت صلح به‌سر می‌برد و این نقشه زیاد امید موفقیت ندارد .»

«فعلا امیدموفقیت ندارد برای اینکه آنها هنوز کار خودرا شروع نکرده‌اند، ولی روزی که اولین گام را در راه اجرای نقشهٔ جهنمی خود بردارند اروپا انبار بنزینی خواهد بود که یك جرقهٔ کوچك برای مشتعل کردن آن کافی است و اصلا می‌توان گفت خود به‌خود مشتعل خواهد شد. آن روز تعیین شده و نزدیك است ولی اگر من زنده بمانم می‌توانم از انجام این نقشه جلوگیری کنم. حتماً در روزنامه‌ها خوانده‌اید که نخست‌وزیر یونان روز ۱۵ ژوئن برای مذاکره به‌لندن خواهد آمد؟ »

« بله، همین امروز بعدازظهر این‌خبر را خواندم.»

« این‌شخص تنها کسی است که تا به‌حال مانع‌انجام نقشه‌های آنها شده و فعالیتهایشان را خنثا کرده است. او ورزیده ترین سیاستمدار بالکان و همچنین شخص بسیار شریف و وطنپرستی است و به‌همین‌دلیل نامش‌درلیست سیاه ثبت شده و از کسانی است که باید کشته شود. بسیاری می‌دانند که برای او خطر ترور درپیش است ولی من حتی اطلاع دارم چه‌وقت وچطور کشته خواهدشد واین‌اطلاعات آن قدر خطرناك است که اسم مراهم وارد لیست کرده‌اند وهر دقیقه ممکن است کشته شوم. »

من به‌صحبتهای او خیلی علاقه‌مند شده بود و او بعد ازمکث مختصری ادامه داد:

« آنها نمی‌توانند اورا در کشورش به‌دام بیندازند، زیرا آنجا به‌خوبی از او مراقبت می‌شود. ولی روز ۱۵ ژوئن که برای شرکت در کنفرانس بین‌المللی به لندن خواهدآمد طوری ترتیب‌کار داده شده که دیگرهرگز به کشورش باز نگردد.»

« جلوگیری از انجام این نقشه خیــلی ساده است، شما می‌توانید به‌او اطلاع بدهید که به‌لندن نیاید.»

« اگر نیاید آنها بازی‌را خواهند برد، زیرا اوتنها کسی است که می‌تواند پرده ازروی اسرارشان بردارد.»

« اما راجع به دولت بریتانیا چه می گــویید؟ آنها نخواهند گذاشت مهمانشان کشته شود. شما این موضوع‌را خبر بدهید وآنها خودشان از او کاملا محافظت خواهنــد کرد. »

« هیچ فایده‌ای ندارد. اگر تعداد پلیسهای مأمــور مراقبت اورا دو برابر هم بکنند باز او کشته خواهد شد. این اشخاص باهوشتر ازآن هستند که از اسکورت وپلیس بترسند. ولی اگر روز۱۵ ژوئن کسی که همه‌چیز را می‌داند درلندن باشد، این جنایت اتفاق نخواهد افتاد و آن شخص من‌هستم: فرانکلین اسکادر . »

«شما این اطلاعـات را ازکجا به دست آورده‌اید و دشمنان به آن زیر کــی چطور گذاشته‌اند اسرار بـه این مهمی فاش شود؟ گذشته از این فکر نمی کنید که بعضی از

این اسرار را خــود آنها عمداً در دسترس شمــا قرارداده باشند تاشمارا فریب بدهند و به‌اشتباه بیندازند ویا به‌مجرد وقوف ازفاش شدن‌اسرار تمام نقشه‌های‌خودرا تغییر بدهند؟»

«اولا کسی این اسرار را در اختیار من نگذاشته و خودم هر کلمهٔ آن‌را دریك کشور به دست‌آورده‌ام. ثانیــاً آنها احتیاج ندارند مرافریب بدهند زیرا نابود کردن‌من واشخاص مهمتر ازمن برای‌آنها با له کردن یك‌پشه‌مساوی است، منتها من‌خیلی‌زرنگ بوده‌ام و تصادف‌شگفت‌انگیزی هم‌کمك کرده که هنوز نفس می کشم.»

من باوجودی که‌درخیلی ازحوادث خطرناك شریك بوده‌ام ازاین‌حرفها فقط به‌یاد رمانهای خیالی‌هیجان‌انگیز افتادم.

اسکادر به‌صحبت خود ادامه‌داد:

«امروز صبح مردی را درخیابان دیدم کــه مواظب این عمارت وطبقهٔ‌آخر آن که‌منزل من‌است‌بود. ازپنجره این مردرا تماشا کردم وفکرمی کنم که اوراخوب‌شناختم، یك‌بار هم با دربان کمی صحبت کرد. دیشب موقعی که به

خانه برگشتم یادداشتی درجعبه نامه‌هایم بود و زیر آن امضایی دیده می‌شد که هرگــز مایل نیستم آن را ببینم، زیرا این اسم بوی مرگ می‌دهد.»

وحشتی که رنگ ازصورت‌اسکادر برده و ترسی که حرکات چشمهای اورا غیرعادی کرده بود، به من اطمینان بیشتری‌میداد که گفته‌های او مقرون به‌حقیقت‌است. من‌هم تهییج‌شده بودم و وقتی‌ازاوپرسیدم بعداً چکار کرد، صدایم می‌لرزید.

«من دیدم که مثل خرگوش به‌دام افتاده‌ام وهرچه اندیشیدم جز یك راه نجات نتوانستم پیدا کنم. فــرار از دست این اشخاص امکان نداشت بنابراین مجبور بودم بمیرم تا آنها دست ازسرم بردارند.

«امشب به‌زحمت بسیاریك‌جسد مرده به‌دست‌آوردم و روی تختخواب خودم خوابا ندم ولباسهای شب خودم را به‌او پوشاندم وچون زیاد شبیه من نبود صورتش را با یك گلوله متلاشی کردم وهفت‌تیررا پهلوی تختخواب انداختم به‌طوری که آنها خیال کنند من خودکشی کــرده‌ام. بعد

در تاریکی محض نشستم تاچند دقیقه قبل که شما آمدید.»

گرچه گفته‌های اسکادر خیلی عجیب بود، ولی تقریباً اطمینان داشتم که او دروغ نمی گوید. فکر کردم شاید داستان اوخیالی باشد تا به این وسیله خواسته باشد وارد آپارتمان من شود، اما لازم نبود چنین موضوع پرطول و تفصیلی را پیش بکشد ومی‌توانست با گفتن یك موضوع خیلی‌ساده‌ترمرا قانع کند. زیرا هرچه موضوع ساده‌تر باشد باور کردنش آسانتر است. به او گفتم:

«کلید آپارتمانت را به من بده می‌خواهم بروم و جسدی را که روی تختت گذاشته‌ای ببینم تا مطمئن شوم که حرفهایت مطابق باواقع است.»

«می‌دانستم که شما ازمن کلید خواهید خواست ولی من آن راتوی آپارتمان جا گذاشتم ودر را ازبیرون کشیدم تابسته شد. زیرا کسانی که مرا تعقیب می کنند زیر کتر از آن هستند که بشود آنها را به این آسانیها گول زد. اگر کلید در آپارتمان نباشد آنها می‌فهمند که کسی در را از بیرون قفل کرده است و آن شخص ناچار خود من بوده‌ام.

شما امشب را صبر کنید و فردا دلیل کافی و قابل اطمینان خواهید یافت.»

«بسیار خوب من حرفهای شمارا قبول می کنم، ولی شب را باید درهمین اتاق بمانید ودر را به روی شماخواهم بست... من احساس می کنم که شما آدم شریفی هستید ولی اگر آن طوری که فکر کرده‌ام نباشید باید بدانید که من در به‌کاربردن اسلحه، مخصوصاً رولوری که با خودم دارم بی‌اندازه سریع هستم.»

صبح روز بعد از خواب برخاستم ومستخدم خود «پداك» را دیدم که برای باز کردن دراتاق تحریر که نمی‌دانست قفل است سر وصدایی به راه انداخته است.

« صدا نکن پداك. یکی از دوستان من در اتاق خوابیده است. صبحانه را برای دونفر بیاور و بعد بیا با تو حرفی دارم.»

راجع به مهمانم داستانی جعل کردم و برای پداك گفتم که او مشکوك نشود و بعد ازصرف صبحانه اسکادر را درخانه گذاشتم وخارج شدم. ظهر که بر گشتم قیافهٔ دربان

حکایت از اتفاقی می کرد ومثل اینکه موظف است آن را به اطلاع همه برساند گفت :

«آقا، امروز صبح اتفاق بدی افتاده است. مستأجر طبقهٔ آخر خود کشی کرده است.»

با آسانسور به طبقهٔ بالا رفتم . آپارتمان اسکادر از افراد پلیس پر بود. از مستخدم او پرسیدم چه اتفاقی افتاده است؟ گفت ارباب بدون مقدمه خود کشی کرده‌است. دیگر برای من در گفته‌های اسکادرجای تردید باقی نمانده بود. صبح روز بعد در تشییع جنازهٔ او شرکت کردم و هنگامی که‌این‌موضوع را برای‌خودش‌تعریف کردم خندیدو گفت:

«ای کاش من هم آزاد بودم و می‌توانستم در تشییع جنازه خودم شرکت کنم !»

روزسوم‌اسکادر احساس ترس می کرد، البته‌نه برای خودش‌بلکه برای موفقیت در نقشه‌اش،و‌به من قول داد که تمام‌جزییات موضوع را برایم تشریح کند تااگر کشته شد من بتوانم جای اورا بگیرم. من خیلی زیاد به‌این موضوع اظهار علاقه نکردم زیرا در حقیقت به سر گـذشت اسکادر

بیشتر علاقه‌مند بودم تا به اطلاعات ومعماهـای سیاسیش و خیلی خوشم آمده بود از اینکه او آن قدر شخص باهوش و مؤثری است که اگر زنده درلندن باشد برای نخست وزیر یونـان خطری در پیش نخواهـد بـود . او از زنـی بنام «جولیاچنی» نام برد که درتمام قضایا نقش موثری برعهده داشت. همچنین راجـع به باند «سنگ سیاه» و شخصی کـه حرف «س» را نمی‌توانست ادا کند صحبت کرد. مخصوصاً مرد خطرناك مسنی راتوصیف نمود که صدای جوانی‌داشت و پلك چشمش مثل پلك بعضی از پرندگان برمی گشت .

روز بعد مـن بعد ازظهر را بیرون گـذراندم و شب ساعت ده‌ونیم به خانه برگشتم. دراتاق تحریررا باز کردم واز اینکه چراغش خاموش بود کمی یکه خوردم . اسکادر حتماً خوابیده است. چراغ را روشن کردم امـا هیچ کس دراتاق نبود. بعد در گـوشه تاریك اتـاق چشمم به چیزی افتاد که بدنم را از ترس به لرزه انداخت. اسکادر ازپشت به‌زمین‌افتاده بودو کارد بلندی‌تادسته درقلبش فرورفته بود.

■ ———————————

۲

شیرفروش به مسافرت می‌رود

روی یك صندلی نشستم واحساس کردم که خیلی ناراحت هستم، این ناراحتی‌شاید در حدود پنج دقیقه طول کشید و بعد جای خود را به وحشت واضطراب داد .

دیدن آن صورت رنگ پریده و بیروح که چشم مرا در کف اتاق متوجه خود می کرد، مافوق تحمل من بود و به‌همین‌جهت یك رومیزی برداشته وروی جسد راپوشاندم.

آن وقت به سراغ گنجه رفتم و بطری «برندی» را برداشتم و بدون گیلاس چند جرعه سر کشیدم .

قبلا مردانی را دیده بودم کــه به طـرز وحشتنا کی جان سپرده بـودنـد وحتی مــن هــم چند نفررا در جنگ «ماتابل» کشته بودم . امــا این جنایت که در داخـل خانهٔ من با نهایت خونسردی و قساوت صورت گرفته بود امر دیگری بود .

سعی کردم حواسم راجمع کنم. به ساعت نگاه کردم ده ونیم بعد ازظهر بود .

ناگهان فکری به مغزم خطور کرد وتپانچه‌ام را به دست گرفتم وآپارتمان را گشتم. هیچ کس درآنجــا نبود، هیچ گونه اثری هم از کسی دیده نمی‌شد . تمام پنجره‌ها را بستم و در را قفل کــردم وزنجیر پشت آن را انداختم .

دراین موقع تدریجاً براعصاب خودمسلط شده بودم ومی‌توانستم بنشینم وفکر کنم .

درحدود یك ساعت طول کشید تــاتوانستم وضع را کاملا برای خود مجسم نمایم والبته در این کار هیچ عجله‌ای نداشتم، زیرا اگـر قاتل مجدداً مراجعت نمی کرد تاصبح وقت داشتم که تنها بنشینم وفکر کنم.

من خواه و ناخواه وارد این ماجرا شده بودم و این موضوع کاملا روشن بود. حــالا دیگر سایهٔ تردیدی هم که بارهٔ حرفهای اسکادر در فکر من وجــود داشت از بین رفته بود . زیرا دلیل صحت این حـرفها در زیــر رومیزی کف اتاق بود .

کسانی که می‌دانستند اسکادر چه می‌دانست او را یافته بودند و بهترین راه را برای ساکت کردنش انتخاب کرده بودند .

بله، اما اوچهار روز در آپارتمان من بود ودشمنانش قطعاً حساب این موضوع راهم کرده بودند که او مرا نیز درجریان امر گذاشته و بنابرایـن مـن نفر بعدی هستم که می‌بایستی از بین برود . این اتفاق ممکن بود همان شب یا روز بعد ویا دوروز بعد بیفتد، اما به‌هرحال تردیدی نبود که نام من در بالای لیست سیاه قرار گرفته است .

دراین موقع فکر دیگری از مغزم گذشت : فرض کنیم که من الان به اداره پلیس بروم وجریان را اطلاع بدهم، یا بگذارم صبح پداك جسد راپیدا کند و به‌پلیس خبر

بدهد، خوب در این صورت چه داستانی می‌توانستم دربارهٔ اسکادر بگویم وقضیه را چطور می‌توانستم توجیه کنم؟ من دربارهٔ مهمان ناخوانده و مقتول خود به پداك دروغ گفته بودم وهرچه بعد ازاین می گفتم جعلـی وساختگی به نظر می‌رسید. حتی اگرهمهٔ پرده‌ها را بالا می‌زدم وآنچه را که اسکادر به مـن گفته بود عیناً برای پلیس تعریف مـی کردم بازهم به طور یقین آنها به من می‌خندیدند.

همه چیز حاکی بود که من به ارتکاب این قتل متهم خواهم شد و شواهدو دلایـل به انـدازه‌ای قوی بود که می‌توانست مرا پـای چـوبه دار ببرد. فقط چنـد نفر در انـگلستان مرا می‌شناختند و هیچ دوست صمیمی نداشتم که بیاید و با ذکر سوابق و خصوصیات اخلاقیم از مـن دفاع کند.

شاید ایـن همان چیزی بـود کــه دشمنان اسکادر می‌خواستند. آنها خیلی با هوش بودند و فکرهمه چیز را می کردند: برای خلاص شدن از شر مــن، تا بعد از روز پانزدهم ژوئن، دیوارهای زندان لندن همان قدر مؤثر بود

که کارد درسینه‌ام فرو رود .

به‌علاوه اگر من همهٔ داستان را آن طور که می‌دانستم تعریف می کردم، واحتمالا پلیس ومقامات مربوطه نیز آن را باور می‌نمودند، تازه به نفع دشمنان اسکادر که اکنون خود به خود دشمنان من هم بودند، عمل کرده بودم و به اجرای نقشهٔ آنها کمك نموده بودم . زیرا در این صورت «کارولید» در کشور خود می‌ماند و به لندن نمی آمد واین به دلایلی که اسکادر برای من تشریح کرد همان چیزی بود که آنها می‌خواستند .

همان چندلحظه‌ای که صورت‌بیجان اسکادر را دیدم برای این که ایمان واعتقادی نسبت به حرفهای او در من ایجاد شودکافی بود . اکنون خود او رفته بود ولی این ایمان و اعتقاد ظرف همین مدت کم چنان در وجود من ریشه دوانیده‌بود که احساس‌می کردم بایدبه‌هر نحوشده کار او را دنبال نمایم . بخصوص این موضوع که وی در خانهٔ من جانش را از دست داده وکارش را ناتمام گذاشته بود، این احساس را تقویت می کرد .

ممکن است شما بگویید که این طرز فکر ازمردی که جانش درخطرمرگ است خیلی عجیب می‌باشد، ولی به هر حال این افکاری بود که آن موقع از مغز من می‌گذشت .

من یك آدم معمولی هستم وازاشخاص دیگر شجاعتر نیستم، اما درعین حال متنفرم از اینکه ببینم یك آدم خوب را کشته‌اند . در آن موقع مطمئن بودم که اگر بتوانم نقشه‌های اسکادر را دنبال کنم، آن کارد بلند نتوانسته‌است به ماجرای وی پایان دهد و منظور دشمنانش را عملی کند .

این افکار در حدود یکی دو ساعت وقت مرا گرفت وسرانجام منجر به اتخاذ یك تصمیم شد :

من باید به طریقی فرار کنم ومخفی شوم وتا آخر هفته دوم ماه ژوئن نیز همچنان مخفی بمانم .

آن‌وقت می‌بایستی‌راهی‌پیدا کنم که بتوانم بامقامات دولتی تماس بگیرم وآنچه را که اسکادر به من گفته بود به‌آنها بگویم .

در آن لحظه آرزو مـی کردم که کاش اسکادر بیشتر برای من در این باره صحبت کـرده بود و کاش به همـان مقدار مختصری هم که بـرای من تعریف کرد بیشتر توجه می کردم .

من چیزی بجز رئـوس مطالب نمی‌دانستم واگـر با خطرات دیگر هم دست وپنجه نرم می کردم باز این خطر وجود داشت که به علت ندانستن جزییات امر کسی حرف مرا باور نکند و نقشه‌های دشمنان اسکادر عملی شود .

به هرصورت می‌بایستی تن به‌قضا بدهم وتنها امیدی که داشتم این بود که وقایعی اتفاق بیفتد وادعای مرا برای مقامات دولتی تأیید کند .

بنا براین نخستین کاری که می‌بایستی انجام دهم این بود که تا سه هفته بعد خود را مخفی نگاهدارم. آن روز بیست‌وچهارم ماه مه بود یعنی می‌بایستی بیست روزدر حال فرار باشم.

حساب کردم که در ایـن مـدت دو دسته در تعقیب من‌خواهند بود : یك دسته دشمنان اسکادر برای اینکه مرا

نابود سازند و دستهٔ دیگر پلیس انگلستان تا مرا به اتهام قتل اسکادر بازداشت کند. شکار عجیب و بامـزه‌ای می‌شد و عجیبتر این بود که تصور صحنه‌های ایـن شکار آرامشی در درمن ایجاد می کرد. زیرامدتی بود که ازبرنامهٔ یکنواخت و کسل کننده زندگی خـود به قـدری خسته شده بودم که هر گونه فعالیت و وضـع غیر عـادی را ولـو آنکه متضمن خطرات جانی برایم می‌بود استقبال می کردم .

اگر قرار بود کنار جسد بنشینم و منتظر قضا وقدر باشم به هیچ وجه نمی‌توانستم به فردای خود امیدی‌داشته باشم ، ولی در صورتی که حفظ جانم بستگی بـه اقدامـات خودم داشت برای روبروشدن بایك وضع غیر عادی آماده می‌شدم و در این مورد یك میل و هیجان باطنی نیز در من وجود داشت.

موضوع دیگری که دراین موقع به فکرم رسیداین بود که آیا اسکادر نوشته و مدرکی همراه خود داشت تـا راهنمای من در این ماجرا باشد .

ازجا برخاستم و رومیزی را از روی جسد او کنار

زدم و جیبهایش را گشتم . حالا که دیگر وحشتی ازجسد نداشتم متوجه شدم چه آرامشی در قیافهٔ اسکادر هویدا است و این آرامش از مردی که در یك لحظه زندگی راازاوسلب کرده بودند خیلی عجیب به نظر میرسید .

در جیبهای بغل او هیچ چیز نبود. درجیب جلیقه‌اش یك چوب سیگار و چندسکه پیداکردم، درجیبهای شلوارش یك چاقوی قلمتراش کوچك و چندسکه دیگر و در یکــی از جیبهای کتش یك قوطی سیگار کهنه که از پوست سوسمار درست شده بود یافتم. ولی هیچ گونه اثری ازدفترچه جلد سیاهی که دیده بودم اسکادر مطالب خودرا در آن یادداشت می کرد ندیدم و بدون تردید این دفترچه را قاتل اوپیدا کرده و برده بود.

همچنانکه به اطراف نگاه می‌کردم متوجه شدم که چند تا از کشوهای میز تحریرم بیرون کشیده شده است. اسکادرشخصی نبود که کشوهارا به‌این‌وضع باقی بگذارد زیرا وی از دقیقترین و منظمترین اشخاصی بود که در عمرخود دیده بودم، بنابراین شخص دیگری در این‌کشوها چیزی

را جستجو می کرده‌است که شاید همان دفترچه یاد داشت بوده‌است.

نگاهی به اثاثیه‌سایر اتاقها کردم و دیدم که همه جا به هم ریخته است . کاملا پیدا بود که کتاب‌ها، کشوها، قفسه‌ها ، جعبه‌ها ، و حتی جیب‌لباسهای مرا که در گنجه آویزان بود گشته‌اند.

من‌هم مجدداً سری به‌همه‌جا کشیدم واشیاءِ مختلف را زیر و رو کردم، ولی دفترچه را نیافتم. به احتمال قریب به یقین دشمنان‌اسکادر دفترچه را سرانجام پیدا کرده‌بودند ولی قدر مسلم این بود که آن را در جیبهای اسکادر نیافته بودند. زیرا در این صورت جاهای دیگررا نمی گشتند.

از بین کتابهای خود نقشه‌های جغرافیایی را پیدا کردم و به نقشهٔ انگلستان خیره‌شدم. هدف من این بود که خود را به‌نقطه دور افتاده‌ای برسانم که زیاد درتمدن فرو نرفته باشد تا بتوانم برای فرار و اختفا از تجربیاتی که درمناطق وحشی افریقا کسب کرده بودم استفاده کنم. زیرا تردیدی نداشتم که در داخل یك شهر مانند روباه به

تله خواهم افتاد.

پس از مدتی فکر به این نتیجه رسیدم که اسکاتلند برای این منظور بهترین جا است. زیرا گذشته از آنکه خاصیت بالا در این نقطه وجود دارد ضمناً دارای این برتری هم برای من هست که اجدادم ساکن همین سرزمین بوده‌اند و می‌توانم بدون اینکه جلب توجه کنم مانند یك اسکاتلندی معمولی به هر نقطه‌ای بروم.

در ابتدا تصمیم داشتم به عنوان یك جهانگرد آلمانی به این منطقه بروم. زیرا پدرم چندشریك آلمانی داشت و چون در بین آنها بزرگ شده بودم زبان آلمانی را بخوبی می‌دانستم، به‌علاوه بعداً هم‌سه سال درمستعمره «داماراالند» با آلمانیها درقسمت تولیدوصدورمس کار کردم وورزیدگی من در تکلم به‌زبان آلمانی وتلفظ صحیح ومصطلح کلمات آن فوق‌العاده بیشتر شده بود.

اما بعداً ازاین‌فکرمنصرف‌شدم ودیدم‌اگراسکاتلندی باشم کمتر طرف توجه و مورد سوءظن واقع خواهم شد. بخصوص اینکه اگرپلیس راجع به گذشتهٔ من تحقیق می-

کردممکن بودحدس بزند که درهنگام فرار احتمالا خود را یك جهانگرد آلمانی معرفی خواهم کرد.

حساب کردم که ناحیهٔ « گالووی » بهترین نقطه‌ای است که می‌تواند مرا پناه‌دهد. زیرا تا آنجا که آگاهی داشتمو می‌توانستم‌ازروی نقشه بفهمم این نقطه نزدیکترین نـاحیهٔ اسکاتلند بود که شرایطی را که می‌خواستم داشت و جمعیتش هم کم و پراکنده‌بود .

برنامهٔ حرکت قطارهارا نگاه کردم: یك قطـاردر ساعت‌هفت و ده دقیقه صبح از ایستگاه « سنت پانکراس » حرکت می کـرد و حدود شامگاه به گـالووی می‌رسید. این برنامــه بـرای من خیلی خوب بود ، امـا مــوضوع مهمتر این بود کــه چگونه خود را به ایستگاه راه آهن برسانم . چون مطمئن بودم که دشمنان اسکادر مرا تحت نظر داشتند و بیرون از خانه انتظارم را می کشیدند.

این فکر مدتی مرا نـاراحت کرد ولی ناگهـان نقشه‌ای به مغزم الهام شد که خیالم راموقتاً از این حیث راحت نمود و بـا همین نقشه بــه بستر رفتم و دو ساعت

خوابیدم ، ولی خوابی که مغشوش وسطحی بود وبا خواب راحت تفاوت زیادی داشت.

ساعت چهـار صبح از خـواب برخـاستم و کر کرۀ پنجره‌های اتاق خواب را بالا زدم . روشنایی پریده رنگ سحرگاه تابستان آسمـان را فرا گرفته بود و پرندگان شروع به خواندن کرده بودند.

حالا که ازافکارشب گذشته‌ام،چندساعتی گذشته بود مجدداً احساسات ضدو نقیضی در من‌پیداشده بود و درانجام نقشه‌های‌خود دچار تردید شده‌بودم. یك‌بار این‌فکر برایم پیش آمد که بگذارم قضایا به خودی خود جریان معمول را طی کند و آن قدر در آپارتمان‌بمانم تا پلیس به سراغم بیاید و امیدوار بودم که مقامات مربوط بـا نظر منطقیتری موضوع را بـررسی کنند و به حرفهایم بـا دقت بیشتری گوش بدهند. ولی بالاخره به این نتیجه رسیدم که افکار و تصمیمات شب گذشته‌ام همه حساب شده و به جـا بوده و دلیلی برای رد آنها وجـود ندارد و به همین جهت تصمیم قطعی گرفتم که همان نقشه‌هایی‌را که درسرداشتم‌عملی کنم.

حالا می‌فهمم که آن موقع احساسات من روی هیچ موضوع خاصی متمرکز نبود، بلکه فقط می‌خواستم خودرا به دامان این وضع غیرعادی که در مقابلم وجود داشت بیندازم و به عبارت دیگر عطش خاصی برای دردسر و خطر در وجود خود احساس می کردم. نمی‌دانم متوجه شده‌اید چه می‌خواهم بگویم و آیا هرگز چنین وضعی برایتان پیش آمده‌است یا نه؟ به هرحال این تمایل و طرز تفکری بود که در آن موقع داشتم.

یك دست لباس‌پشمی نسبتاً کهنه با یك پیراهن‌فلانل یقه‌دار وهمچنین یك جفت پوتین محکم انتخاب کردم. در داخل جیبهایم یك پیراهن‌اضافه، یك کلاه‌پارچه‌ای وچند دستمال و یك مسواك گذاشتم.

دو روز پیش مقداری پول ازحساب خود از بانك گرفته‌بودم، زیرااحتمال می‌دادم که‌اسکادر به‌پول‌احتیاج پیدا کند. پنجاه‌لیره‌از این‌پول‌رانیز در کمربند مخصوصی که برای حمل پول ساخته شده بود و من آن را از افریقا آورده بودم، گذاشتم. این‌چیزهایی بود که احتیاج داشتم.

آنگاه استحمام کردم و سبیل پرپشت خود را بیك سبیل نازك مبدل نمودم، حالا نوبت قدم بعدی بود. پداك نوکرمن، هرروز معمولا ساعت هفت‌ونیم صبح‌می‌آمد و با کلید یدکی که داشت در را باز می کرد. ولی در حدود بیست دقیقه به ساعت هفت شیرفروش باسروصدایی که از ظرفهایش بر می‌خاست از راه می‌رسید و شیر مرا پشت در می گذاشت.

من این‌مرد را دوسه بار که صبح‌زود از خانه‌خارج شده بودم دیده‌بودم. او مرد جوانی‌بودتقریبا به قدوهیکل من که سبیل باریك و کم پشتی داشت و یك روپوش سفید روی لباس خود می‌پوشید. تمام‌امیدم درمرحلهٔ اول به‌همین مرد بود ودر نقشهٔ خود برای او نقش‌مهمی‌در نظر گرفته‌بودم.

یك گیلاس ویسکی سودا برای خود درست کردم و باچند بیسکویت به عنوان صبحانه خوردم.

دراین موقع نزدیك شش صبح بود. یادم افتاد به‌یك چیز دیگر هم احتیاج دارم و آن یك پیپ بود که برداشتم وتوی جیبم گذاشتم. آن‌وقت به‌سراغ قوطی بزرگ توتون

پیپ که سر بخاری بود رفتم تا کیسهٔ چرمی خود را پر از توتون کنم وخیالم ازاین حیث چند روزی راحت باشد.

هنگامی که داشتم از داخل قوطی توتون برمی‌داشتم نوك انگشتهایم در زیر توتونها به‌جسمی خورد و لحظه‌ای بعد با یك دنیا حیرت آمیخته به‌خوشحالی دفترچهٔ یادداشت اسکادر را در دست داشتم. اسکادر این دفترچه را هرجا می گذاشت به‌دست دشمنانش می‌افتاد غیر ازهمین‌جا که‌با کمال زیرکی انتخاب کرده بود، زیرا ممکن نبود کسی تصور کند که دفترچه زیر توتونها ودر داخل آن قـوطی بزرگی است که هر کس می‌تواند آن‌را سر بخاری ببیند، واگر هم برفرض کسی در قوطی را بازمی کرد داخل آن بجز توتون چیز دیگری نمی‌دید، مگر آنکه مثل من به‌خواهد توتون بردارد.

بعد نشستم ومنتظر شیرفروش‌شدم واین‌وحشتناکترین قسمت برنامهٔ من بود. زیرا نمی‌دانستم هنگـامی که در را باز کنم درپشت آن چه واقعه‌ای درانتظارم خواهدبود.

ساعت ازشش‌و نیم گذشت وعقربه‌ها روی شش وچهل

دقیقه رسید ولی شیرفروش هنوز نیامده بود. این احمق‌هم درست همان روز را برای دیر آمدن انتخاب کرده بود. بالاخره چهار دقیقه به‌ساعت هفت مانده‌بود که سروصدای ظرفهای اورا از بیرون شنیدم ودر را باز کردم. اومشغول کارش بود وضمناً داشت از میان دندانهایش سوت می‌زد. با دیدن من یکه‌ای خورد.

به‌او گفتم: «بیا تو می‌خواهم دو کلمه با تو صحبت کنم.»

با اندکی حیرت داخل آپارتمان شد. دررا بستم‌و گفتم:

«این‌طور که معلوم است تو آدم ورزشکار وورزش‌دوستی هستی و باید اخلاق خوبی داشته باشی. به‌همین‌جهت من مزاحم توشدم ومی‌خواهم روپوش سفید و کلاهت را چند دقیقه به‌من قرض بدهی. درعوض این لیره هم مال تو.»

با دیدن سکهٔ طلا چشمهایش برقی زد وبا خنده‌ای آمیخته به تعجب پرسید:

«موضوع چیه آقا؟»

«یك شرط بندی، البته وقت زیاد ندارم که‌موضوع را برایت شرح بدهم ولی خلاصهٔ مطلب این است که من باید برای مدت ده‌دقیقه یك شیرفروش باشم تا این شرط را ببرم. تنها کاری که باید انجام بدهی این است که‌ده‌دقیقه اینجا منتظر باشی تا من برگردم. البته کارت کمی دیر می‌شود ولی کسی شکایت نمی کند ودرعوض تو یك لیره‌هم کاسبی کرده‌ای.»

« خیلی خوب آقا، من آدمی نیستم که شرط‌بندی دیگران را خراب کنم. بفرمایید این روپوش و کلاه من، ظرفهای شیر هم بیرون دراست.»

روپوش را پوشیدم و کلاه را به‌سر گذاشتم ویك‌بار دیگر به‌شیرفروش‌سفارش کردم که همانجا توی‌اتاق بنشیند تا من برگردم.

آن‌وقت از در بیرون آمدم وآن‌را پشت سرخود بستم وظرفهای شیر را برداشته، سوتزنان ازپله‌هاسرازیر شدم .

هنگامی که از در عمارت بیرون می‌رفتم دربان با عصبانیت فریادی سر من زد که چون مردم خواب هستند این قدر سر و صدا راه نیندازم. این فریاد واعتراض دربان خیلی مرا خوشحال کرد. چون معلوم شد از لحاظ ظاهر کاملا شبیه مرد شیر فروش شده‌ام و او نتوانسته است مرا بشناسد.

ابتدا تصور می کردم کسی در خیابان نیست ولی همچنانکه از زیر چشم به‌اطراف نگاه کردم علاوه بر پاسبانی که در حدود صدمتر پایینتر قدم می‌زد مرد ژنده‌پوشی را دیدم که در پیاده‌رو ایستاده بود و با خارج شدن‌من نگاهی به‌عمارت روبه‌رو انداخت.

بی‌اختیار من هم متوجه همان نقطه شدم. پشت یکی از پنجره‌های طبقه‌اول عمارت، قیافهٔ‌مردی‌رادیدم و تشخیص دادم که علامتی بین او ومرد ژنده پوش ردوبدل شد .

در حالی که سوت می‌زدم و نشاط وحرکات مردشیر-فروش را تقلید می کردم به‌آن طرف خیابان رفتم ووارد اولین خیابان فرعی شدم.

مقداری از این خیابان بالا رفتم و بعد به‌طرف چپ پیچیدم ووارد خیابان کوتاه و باریك دیگری شدم که از کنار یك قطعه زمین ساخته نشده رد می‌شد.

در اینجا هیچ کس نبود. به‌سرعت ظرفهای شیر را توی چاله‌ای که در کنارزمین بود انداختم وروپوش و کلاه شیرفروش‌را پیش‌ظرفها فرستادم. هنگامی که کلاه پارچه‌ای خودم را از جیبم در آورده و به‌سر گذاشته بودم یك‌پستچی ازسرپیچ طرف مقابل پیدا شد.

به‌او صبح به‌خیر گفتم واوهم بدون اینکه کمترین سوءِ ظنی به من ببرد جوابم را داد و به راه خود رفت.

درهمین لحظه ساعت کلیسای مجاور هفت زنگ زد و این نشان می‌داد که من حتی یك ثانیه وقت بـرای تلف کردن ندارم. به‌مجرد اینکه وارد خیابان «اوستون رود» شدم شروع به‌دویدن کردم.

ساعت ایستگاه راه‌آهن «اوستون» هفت وپنج دقیقه را نشان می‌داد و وقتی به ایستگاه سنت پانکراس رسیدم دیگر برای خرید بلیت وقت نداشتم. بنابراین بدون این

که به‌طرف گیشه بروم ازیکی از باربرها، محوطه‌ای را که قطار اسکاتلند از آنجا حرکت می کرد پرسیدم ووقتی‌وارد محوطه شدم قطار درحال حرکت بود.

دو نفر از مأموران سعی کردند جلومرا بگیرندولی من دوان دوان ازچنگ آنها گریختم وخود را به‌آخرین واگن قطار رساندم ودستگیره را گرفته وروی پله پریدم. سه‌دقیقه بعد هنگامی که قطار غرش کنان ازداخل تونل‌ـ های شمالی شهر عبور می کرد ، مأمور کنترل بلیتها درـ حالی که مرا سرزنش می‌نمود، بلیتی بـه‌مقصد ایستگاه «نیوتول استوارت» برایم صادر کرد ومرا درواگن درجه سوم به کوپه‌ای که یك ملوان ویك زن بـا بچه‌اش در آن بودند راهنمایی نمود وغرغر کنان دور شد.

من با لهجهٔ اسکاتلندی به‌همسفرهایم گفتم: «واقعـاً به‌موقع رسیدن به‌قطار کار مشکلی است واگر انسان یك دقیقه تأخیر هم داشته باشد باید غرولنداین مأموران بد- اخم را بشنود.»

زن اسکاتلندی هم طرف مـرا گرفت و گفت : « او

احتیاج به‌یك اسکاتلندی بد زبان داشت تا درست وحسابی سرجایش بنشیند ودیگر این قدر به‌جان مسافری که یك دقیقه تأخیر کرده است نق نزند.»

ملوان هم حرفهای‌زن را تصدیق کرد و به‌این‌ترتیب فصل جدید زندگی من درمحیطی که عقاید به‌هواداری از من ومخالفت با مأمورین برخاسته بود آغاز گردید.

اولین فکری که از مغزم گذشت‌این بود که یك‌هفته پیش خیال می کردم زندگی کسل کننده ویکنواخت‌است.

۳

ماجرای مهمانخانه دار شاعر پیشه

در قطار تا موقعی که به شمال انگلستان رسیدم روزخوبی را طی کردم . هوا بسیار مطبوع بود و در همه جا گل‌های رنگارنگ به‌چشم می‌خورد .

ازخود پرسیدم چرا وقتی که آزاد بودم و احتیاج به‌فرار ومخفی شدن نداشتم درلندن ماندم‌و به‌این قبیل نقاط مصفای این سرزمین زیبا نیامدم.

جرأت نمی کردم به‌واگن رستوران بروم اما وقتی به‌ایستگاه «لیدز» رسیدیم مقداری خوراکی خریدم و زن

چاق را هم مهمان کردم. همچنین یك روزنامهٔ صبح خریدم وقسمتی از وقتم به‌مطالعه آن گذشت.

خبرهای مهم روزنامه دربارهٔ مسابقات اسب دوانی «دربی» وآغاز فصل «کریکت» بود، وهمچنین خبری راجع به‌اینکه چگونه می‌خواستند قضایای بالکان را حل وفصل کنند؛ ویك اسکادران ازهواپیماهای انگلیسی قرار بود به«کیل» اعزام شود.

روزنامه را کنار گذاشتم و دفترچه یادداشت اسکادر را بیرون آوردم و به‌مطالعه، یا بهتر بگویم به‌نگاه کردن، آن پرداختم. زیرا دراین دفترچه چیزی نبود که من از آن سر درآورم، بلکه یك مشت کلمات واشکال واعداد محتویات آن را تشکیل می‌داد وکلماتی از قبیل: هوفکارد، لونویل، آوکادو، وبخصوص کلمه «پاویا» در بسیاری از صفحات آن تکرار شده بود.

کاملا اطمینان داشتم که اسکادر بدون دلیل ومنظور کاری نمی‌کرده است و بنابراین تردیدی نبود که کلیه این کلمات واشکال واعداد دارای‌معنی است. منتها به‌رمز

نوشته شده و باید کلید رمز را پیدا کرد تا بتوان آنها را خواند.

رمز و کشف آن همیشه مورد علاقه من بوده است و درزمان جنگ بوئرها نیزمدتی به‌عنوان‌افسرسازمان‌ضد-جاسوسی شخصاً دراین قسمت کارمی کردم ودر کشف‌رمزها به‌علت علاقه واستعداد شخصی ازخود مهارت نشان‌می‌دادم وضمناً اوقات فراغتم را نیز به‌بازی شطرنج وحل جدول کلمات متقاطع روزنامه‌ها که زیاد با این‌موضوع بی‌ارتباط نیست می گذراندم! ودر این دوقسمت تبحر خاصی داشتم.

به‌نظر می‌آمد که رمز یادداشتهای اسکادر از نوع رمزهای به‌اصطلاح عددی است که در آن ارقام نماینده حروف الفبا هستند. اما هر آدم عادی نیز می‌تواند چنین رمزی را پس از مدت کوتاهی کشف کند و خیلی بعید به نظر می‌آمد که اسکادر به رمز به این سادگی قناعت کرده باشد.

بنابراین من روی کلماتی که در دفترچه تکرار می‌شد تکیه کردم . زیرا با یك کلمه که بجای کلید به کار

می‌رود می‌توان نوع خاص ومشکلی از رمز عددی به وجود آورد که آن کلمه کلید جای حروفی را که به جای اعداد انتخاب می‌شوند در رمز تعیین کند.

چندساعت برای کشف رمز کار کردم ولی هیچ کدام از کلمات جواب مرا نداد و کمترین موفقیتی به دست نیاوردم ، تا اینکه خوابم برد ودر ایستگاه «دامفریز» بر اثر توقف قطار و سرو صدای مسافرین از خواب پریدم . در اینجا می‌بایستی قطار راعوض کرد و من باعجله خودرا به قطار کندروتری که به گالووی می‌رفت رساندم. در ایستگاه مردی در گوشه‌ای ایستاده بود که قیافه‌اش به نظرم خوش‌آیند نیامد ولی او بمن اصلا نگاه نکرد .

وقتی خودم را در آینهٔ یك ماشین خود کار مخصوص فروش‌سیگار دیدم، فهمیدم چرا آن مرد ولو آنکه در جستجوی من بود به من نگاه نکرد، با آن لباس و سر و وضعی که داشتم کسی نمی‌توانست بین من وسایر مسافرین عادی درجه سوم که اغلب از زارعین مناطق کوهستانی اسکاتلند بودند فرقی بگذارد.

من با شش نفر از این روستاییان دریك کوپه‌بودم و یك محیط اسکاتلندی‌را در اطراف خود می‌دیدم. آنها از بازارهفتگی به خانه‌های خود برمی گشتند وهمهٔصحبتشان روی قیمت بره وپشم و از این قبیل چیزها که در بازار فروخته بودند دور می‌زد.

معلوم‌بود که بسیاری ازمردها ناهار سنگینی‌خورده وروی آن ویسکی‌فراوانی نوشیده‌اند، چون‌هیچ کدام توجهی به من نمی کردند.

قطار وارد یك ناحیه جنگلی شد و بعد به جلگه وسیعی که تپه‌های شمالی آن نور آبی رنگ آسمان را در خود منعکس می‌کرد رسید.

در حدود ساعت پنج بعداز ظهر به ایستگاهی‌رسیدیم و قطار دراین ایستگاه همان‌طور که‌من امیدوار بودم‌تقریباً خالی شد و من در کوپه خود تنها ماندم. در ایستگاه بعدی که جای بسیار کوچکی بود از قطار پیاده شدم. رئیس ایستگاه در باغچهٔ جلوی خانه‌اش مشغول بیل‌زدن بود. هنگامی که قطار متوقف شد، بیل را روی دوشش گذاشته

جلو آمد و یك بسته‌را تحویل گرفت و مجدداً بـه سراغ سیب زمینیهـایش رفت. یك پسربچه دهساله تـه بلیت مرا کنترل کرد و آنوقت‌من ماندم و یك جاده سفید رنگ که بـه طرف تپه‌ها می‌رفت .

از همین جاده به راه افتادم. یك عصر بهاری بسیار مفرح بود وهوای تازه و دلپذیر تأثیر عجیبی درروحیه‌من بخشید به طـوری که در خود احساس سبکی و نشاط می‌کردم.

وضع من به یك شاگرد مدرسه که برای استفاده از تعطیل به دامن طبیعت آمده باشد بیشتر شبیه بود تـا یك مرد سی‌وهفت ساله که به شدت تحت تعقیب پلیس است .

اگر باور می کنید من در آن موقع در جـاده بـه طورعادی راه نمی‌رفتم بلکه سوت می‌زدم و به این طرف‌و آن طرف خم وراست می‌شدم.

هیچ‌نقشه‌ای در سر نداشتم جزاینکه این‌راه نامعلوم را ادامه بدهم. از یك درخت بین‌راه چوبدستی کندم و بعد ازجاده اصلی منحرف شدم واز یك راه باریك شیبدار که

از کنار یك نهر امتداد داشت شروع به بالا رفتن کردم .

اطمینـــان داشتم که در آن موقع خیلی از دسترس پلیس و دشمنان اسکادر دور هستم و بنابراین لااقل آن‌شب رامی‌توانستم بدون دغدغه بخوابم واز زیباییهای طبیعت لذت ببرم .

چند ساعت بود که غذا نخورده بودم ووقتی به کلبهٔ یك چوپان که در کنار یك آبشار واقع شده بود رسیدم احســاس گرسنگی شدیدی می کردم . زنی جلو در کلبه ایستاده بود و هنگامی که از او پرسیدم آیا می‌تواند شب جایی برای خــوابیدن به من بدهد بــا تعارف آمیخته به خجالت که مخصــوص ساکنین این گونه نواحی دور افتاده است مرا بــه درون کلبه دعوت کــرد و چند دقیقه بعد غذایی که عبارت از گوشت و تخم‌مرغ و شیرغلیظ بود جلوی من گذاشت.

وقتی هوا داشت تاریك می‌شد شوهر او بــه خــانه مراجعت کرد. مرد بسیار تنومندی بود که پایش در روی زمین جای پای سه نفر آدم معمولی را می گرفت .

این زن و شوهر همان‌طور که رسم چنین مردمانی است هیچ گونه سؤالی از من نکردند. ولی از صحبتهای آنها فهمیدم که مرا به‌جای خریدار پشم گرفته‌اند و به‌زحمت توانستم طوری وانمود کنم که حدس آنها صحیح است.

من مقدار زیادی در باره گاو که میزبان من اطلاعی از معاملات آن نداشت صحبت کردم و درضمن از او اطلاعات فراوانی در بارهٔ بازارهای محلی گالووی کسب نمودم، و این اطلاعات را به حافظه خود سپردم تا اگر روزی موردی پیش آمد بتوانم از آن استفاده کنم.

ساعت ده به خواب رفتم و ساعت پنج صبح روز بعد ازخواب برخاستم و پس از خوردن صبحانه‌ای که میزبانان برایم آماده کرده بودند کلبه را ترك کردم. آنها از من در ازای این پذیرایی پولی قبول نکردند و هرچه اصرار کردم فایده‌ای نبخشید.

تصمیم من این بود که خود را به خط آهن برسانم ویکی دو ایستگاه بالاتر از ایستگاهی که روز گذشته در آنجا پیاده شده بودم، مجدداً سوار قطار شده و به طرف

جنوب بر گردم و پس از طی چند ایستگاه پیاده شوم .

به نظرم این مطمئنترین راه برای فرار از دست تعقیب کنندگانم بود. زیرا طبعاً پلیس وقتی به خط سیر من پی می‌برد، فکر می کرد که من سعی خواهم کرد هر چه ممکن است فاصله خود را از لندن زیادتر کنم و درجهت یکی از بنادر غربی اسکاتلند پیش بروم.

فکر کردم که هنوز از تعقیب کنندگانم خیلی جلو هستم،زیرا بعداز کشف جسد اسکادر قطعاً مدتی وقت صرف بررسی دلایل و شواهد کرده بودند تا گناه قتل را به گردن من بیندازند ومدتی هم طول کشید تا بفهمند که من از کدام راه رفته‌ام.

آن روز مانند روز قبل، هوا خوب و مطبوع بود و من نمی‌توانستم از احساس لذت خود جلو گیری کنم . از تپه‌ها پایین آمدم و از مراتعی که در آنها گوسفندان می‌چریدند و بره‌ها به این طرف و آن طرف می‌دویدند گذشتم و سرانجام از دور دود لکوموتیو به چشم خورد .

ایستگاهی که به آن رسیدم برای منظوری که داشتم

کاملامساعد بود. درسراسردشت تا آنجا که چشمم کارمی‌ـ
کرد فقط خط آهن دیده می‌شد وهیچ‌جاده‌ای به آن‌متصل
نمی‌شد. خود ایستگاه‌نیز کاملا خلوت بود و تأسیسات آن
از یك اتاق انتظار، یك دفتر و خانه رئیس ایستگاه تجاوز
نمی کرد.

منتظر شدم تا قطاری که به طرف شرق می‌رفت
رسید، بعد جلوی گیشه رفتم ویك بلیت برای ایستگاه
دامفریز خریدم و سوار شدم.

تنها مسافرواگنی که من سوار آن شدم یك چوپان
پیر بود که سگ گله‌اش هم همراهش بود و از آن‌سگهای
هشیار و دیر آشنا به نظر می‌رسید که نمی‌توانست مورد
اطمینان باشد.

چوپان‌پیر به خواب‌رفته بود و در کنارش‌یك‌روزنامهٔ
«اسکاتزمن» روی صندلی دیده می‌شد که توجه مرا جلب
کرد، زیرا حدس می‌زدم که در آن مطالبی در بارهٔ قتل
اسکادرچاپ شده باشد. روزنامه را برداشتم و دیدم حدسم
صائب بوده و دو ستون دراین باره مطلب نوشته شده‌است.

پس از خواندن این مطلب دانستم که نوکرم پداك اول بار جسد اسکادر را دیده و پلیس را مطلع کرده است و مرد شیرفروش را که هنوز در خانه انتظار مرا می کشیده بازداشت کرده‌اند.

بیچاره معلوم بود به‌خاطر یك لیره‌ای که ازمن گرفته خیلی به زحمت افتاده‌بود، ولی بر عکس من این کار را خیلی ارزان تمام کرده بودم. زیرا آن طور که از مطلب پیدا بود پلیس قسمت بیشتر روز را صرف بازپرسی از شیر‌فروش کرده بود تا توانسته‌بود از این مرد عامی، که ضمناً دست وپای خودرا نیز گم کرده بود ، جریان را بفهمد. به این طریق شیر فروش یك‌بار دیگر نیز ناخودآگاه و بی‌اختیار به من کمك نموده و فاصله بین من ومأموران را زیاد کرده بود.

در آخرین اخبار روزنامه خواندم که‌شیرفروش آزاد شده وپلیس به‌این نتیجه رسیده بود که قاتل، که اسمی ازاو برده نشده بود ، باقطار به طرف شمال گریخته‌است. ضمناً چندسطری‌هم راجع به‌من‌فقط به‌عنوان صاحب خانه نوشته

شده بود . حدس‌زدم پلیس موضوع را به این ترتیب جلوه داده که مرا گمراه کند و این طور وانمودنماید که سوءـ ظنی متوجهٔ من نیست و آنها قاتل را شخص دیگری می - دانند.

راجع به سیاست خارجی ، کارولید و سایر چیزهای مورد علاقه اسکادر، که طبعاً مورد علاقه من نیز بود، هیچ مطلبی در روزنامه دیده نمی‌شد .

وقتی روزنامه را کنار گذاشتم و از پنجره به خارج نگاه کردم قطار به‌ایستگاهی‌رسیده بود که‌روز قبل درآنجا پیاده شدم و قطاری که به طرف مغرب می‌رفت در ایستگاه توقف کرده بود تا قطار ما بگذرد .

از آن قطار سه مرد پیاده شده بودند و داشتند با رئیس ایستگاه صحبت می کردند. حدس زدم که آنها مأموران پلیس محل هستند که به دستور اسکاتلندیارد مأمور تعقیب من شده‌اند و تا اینجا هم رد پای مرا پیدا کرده‌اند.

درحالی که سعی می کردم سرخود را کاملا عقب

نگاه دارم از کنار پنجره به حرکات آنها خیره شدم. یکی از آنها دفترچه‌ای باخود داشت ویادداشتهایی برمی‌داشت. ازحرکات سرودست رئیس ایستگاه پیدا بود که نمی تواند در این باره آنها را راهنمایی کند. ولی پسربچه‌ای که‌روز قبل بلیت مرا کنترل کرده بود ، خیلی حرارت به خرج می‌داد و بعد ازتوضیحات او همه به‌طرف جاده سپیدرنگی که من ازآن بالارفته بودم چشم دوختند. امیدوار بودم که آنها از همانجا به‌تعقیب من بپردازند زیرا می‌دانستم که‌به این طریق گمراه خواهندشد.

موقعی که از ایستگاه حرکت کردیم همسفر من چشمهای خود را گشود وبا لهجهٔ غلیظ اسکاتلندی. که‌حرف زدنش می‌رساند کاملامست است، چند جمله با من درباره قطار ومشروب صحبت کرد و مجدداً به‌خواب رفت . نقشه من همان‌طور که قبلا گفتم‌این بود که چند ایستگاه‌پایینتر از قطار پیاده شوم، ولی‌بین راه قطار ناگهان ایستاد وفکر بهتری به خاطرم رسید و تصمیم گرفتم همانجا پیاده‌شوم.

ازپنجره به‌خارج نگاه کردم. تمام پنجره‌های‌دیگر

بسته‌بود وهیچ کس دیده نمی‌شد. دررا باز کردم و به‌سرعت بیرون پریدم. اگر آن‌سگ بدجنس در این قضیه دخالت نکرده بود، کسی متوجه خروج من ازقطار نمی شد. ولی در حالی که داشتم از در به‌خارج می‌پریدم سگ بـه‌خیال اینکه من اشیاءِ صاحبش را برداشته‌ام وحالا دارم فرارمی‌کنم به‌شدت‌پارس کرد ودرضمن شلوارمن هم به‌دندانش گرفت وپاره شد.

چوپان که در اثر سروصدای سگ، ازخواب بیدار شده بود وجلو در آمده بود و بیرون را جستجو می کرد. شاید تصور کرده بود که من برای خود کشی دست به‌این عمل زده‌ام.

من درحالی که می خزیدم خـود را به رودخانـهٔ کوچکی که‌ازپایین جاری بودرساندم وسپس از پشت بوته‌های کنار رودخانه با حالت خمیده جلو رفتم ودر حدودصد متر بین خود وقطار فاصله گذاشتم.

بعد پشت یك بوته بزرگ نشستم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. نگهبان قطار وعده‌ای از مسافرین در واگن رو-

بازی که به انتهای قطار بسته شده بود جمع شده بودند و با دقت مرا جستجو می کردند.

من که می‌خواستم‌طوری از قطار پیاده شوم که کسی نفهمد، حالا طوری شده بود که اگر یك دسته نوازنده هم با خودم می آوردم که موقع پیاده شدن من مارش بنوازند، نمی‌توانستم بیش از این جلب توجه کنم.

خوشبختانه در این موقع چوپان مست باعث شد که توجه مسافران ومأموران به‌موضوع دیگری جلب شود. او برای آنکه ببیند من کجا افتاده‌ام، خیلی خم شده بود و بهمین جهت ناگهان تعادل خود را از دست دادو با سر به زمین افتاد وسگش که با طناب به کمرش بسته شده بود پشت سرش به خارج پرتاب شد. چوپان غلتزنان به طرف پایین می‌رفت وسگ هم به‌دنبالش کشیده می‌شد. بلافاصله چند نفر برای نجات او از قطار بیرون پریدند ودر این موقع گویا سگ یك نفر را گاز گرفت، زیرا فریادی آمیخته با دشنامهای رکیك بلند شد.

این قضیه باعث شد که‌جمعیت‌تقریباًمرا فراموش کند.

وقتی دیدم همه متوجه چوپان شده‌اند باز ازپشت بوته ها مقداری جلوتر رفتم واین بار که برگشتم وعقب خود را نگاه کردم قطارحرکت کرده بود وداشت درپشت پیچ پنهان می‌شد.

من در یك دشت وسیع نیمدایره قرار داشتم که رودخانه در حکم شعاع آن بود وتپه‌های مرتفع نیزمحیط شمالی آن را تشکیل می‌داد. هیچ اثر وعلامتی از وجود انسان به چشم نمی‌خورد، فقط صدای آب رودخانه که در بستر ناهموار خود پیش می‌رفت شنیده می‌شد.

معذلك برای اولین باردرخود احساس وحشت کردم. این وحشت نه ازتنهایی بود ونه‌ازترس پلیس. بلکه ازدسته دیگری بود که می‌دانستند من اسرار اسکادر را می‌دانم و جرئت نمی کردند مرا زنده رها کنند.

اطمینان داشتم که آنها مرا تعقیب خواهند کرد ودر این مورد منتهای زیرکی را به‌خرج داده وحیله‌هایی به‌کارخواهند برد که حتی برپلیس هم پوشیده است.

از این موضوع هم مطمئن بودم که اگر به چنگ

آنها بیفتم به من رحم نخواهند کرد.

خورشید به‌روی خط آهن و به‌روی سنگهای مرطوب کنار رودخانه می‌تابید و تا چشم کار می کرد چیزی غیراز مظاهر طبیعت و آن دورشته خط که تنها یادگار بشردرآن دشت بود دیده نمی‌شد. ممکن نبود کسی بتوانـد نقطه‌ای آرامتر از آنجا در دنیا پیدا کند. با وجود این من در اثـر همان وحشت درونی بی‌اختیار شروع به‌دویدن کردم و آن‌قدر دویدم تا عرق جلوچشمهایم را گرفت. اکنون به‌نقطه‌ای ازمنطقهٔ کوهستانی رسیده بودم کـه رودخانه مانند جوی باریکی درزیر پایم پیدا بود ودر مقابل سرتاسر دشت را تا خط آهن و همچنین جلگهٔ سبز پشت آن می‌دیدم.

من بر اثر زندگی دردشتهای جنوب افریقا چشمهای تیزبینی پیدا کرده‌ام که می‌توانند از فواصل دور کمترین جنبشی را تشخیص دهندوطبیعی است که در آن موقع برای اطلاع ازوضع وموقعیت خود به‌قدرت چشمهایم خیلی‌متکی بودم. رو به‌روی خود تاجایی کـه چشم قادر به‌دیدن بـود هیچ جنبنده‌ای ندیدم. بعد سر خود را بر گرداندم و به‌طرف

مشرق نگاه کردم. چند دره کم عمق وسرسبز که در گوشه وکنار آن کشتزارهایی به‌چشم می خـورد این قسمت را تشکیل داده بود وهمچنین خطوط پریده رنگ غبارمانندی در امتداد دره‌ها دیده می‌شد که حکایت از وجود جاده‌می‌کـرد.

بعد از آن که‌این‌قسمت‌را هم خوب از نظر گذراندم، جهت نگاهم بالاتر رفت و به‌افق و بعد به‌آسمان آبی‌رنگ ماه مه کشیده شد ودراینجا بود که ناگهان ضربان قلبم‌بالا رفت وانگیزهٔ‌وحشتی که داشتم صورت‌واقعی‌به‌خود گرفت. در سمت جنوب یك هـواپیمـای کـوچك هر لحظـه اوج می گرفت ویقین داشتم این با فرار من بی‌ارتبـاط نیست، گویی به‌من‌خبرداده بودند که هواپیمای‌مزبورمرا جستجو می کند و متعلق به‌پلیس هم نیست.

در گوشه‌ای مخفی شدم و به تماشای آن پـرداختم. هواپیما مدتی درارتفاع کم روی‌تپه‌ها وهمچنین روی‌دره‌ای که من ازآنجاعبور کرده بودم دورزد وآنگاه اوج گرفت ومجدداً به طرف جنوب مراجعت کرد.

ازتعقیب هواپیما ناراحت شدم وفکر کردم که اگر کار به‌این ترتیب باشد برخلاف تصور من این گونه نقاط جای خوبی برای فرار نخواهد بود. زیرا وقتی دشمن در آسمان باشد دشت وتپه نمی‌تواند مرا مخفی کند و باید برای رهانیدن خود راه دیگری را انتخاب نمایم.

برای این کار محل سرسبزی که ازدور می‌دیدم‌جای مناسبتری‌بود، و به نظر می‌آمد درآنجا بیشه وباغ وخانه وجود داشت . به‌طرف پایین سرازیرشدم ودرحدود ساعت شش بعدازظهر به‌جاده‌ای که نهری را دور می‌زد رسیدم و پس‌ازآنکه قدری‌درجاده‌پیش رفتم،چشمم درروشنایی کم‌رنگ غروب به ساختمانی خورد که از دودکش آن دود بیرون می‌آمد.

درنزدیکی این ساختمان روی‌نهر پلی بود و مرد جوانی به‌نردهٔ پل تکیه داده و به‌آب خیره شده بود. در دست چپ او کتابی بود که انگشتش بین صفحات آن‌قرار داشت‌وهمچنانکه به‌آب نگاه می‌کرد، شعری را که معلوم بود درهمان کتاب خوانده‌تقریباً با صدای بلند برای‌خود

تکرار می کرد.

به‌مجرد اینکه‌صدای پای من‌روی‌اولین سنگ پل بلند شداو روی خودرا بر گرداند ومن باقیافهٔ خوش‌آیندی که آفتاب رنگ سبزه به‌آن داده بود رو به‌رو شدم.

با تبسم‌آمیخته به‌اندکی تعجب، ازدیدن غیرمنتظرهٔ من، گفت:

«عصر به‌خیر آقا. امشب برای پیاده روی شب خوبی است.»

از داخل ساختمان بوی غذا به‌مشام من می‌رسید و پرسیدم:

«اینجا مهمانخانه است؟»

خیلی مؤدبانه گفت:

«بله آقا، در خدمت شماست و من هم صاحب آن هستم و امیدوارم که شما شب را اینجا بمانید. برای اینکه، ازشما چه پنهان، یك هفته است که من دراینجا تنها مانده‌ام و کسی به مهمانخانه‌ام نیامده است.»

به نردهٔ پل تکیه دادم و پیپ خود را پر کردم و در

ظاهر برای اینکه صحبت کرده باشم و در حقیقت برای اینکه این دوست جدید را بیازمایم گفتم:

« شما مهمانخانه‌دار خیلی جوانی هستید و سن شما با شغل شما خیلی جور در نمی‌آید.»

« پدر من سال پیش فوت کرد و این مهمانخانه را برای من باقی گذاشت. من در آنجا با مادر بزرگ خود زندگی می کنم. البته برای یك مردجوان این شغلی نیست که پیشرفت سریعی داشته باشد و شغل مورد نظر من هم این نبود.»

« پس چه شغلی بود ؟ »

کمی سرخ شد و گفت:

« شغل دلخواه من نویسندگی است و دلم می‌خواهد کتاب بنویسم.»

با صدای بلند و با لحن خودمانی و دوستانه‌تری گفتم :

« پس منتظر چه هستی. چه فرصت و موقعیت مناسبتری می‌توانستی برای این کار داشته باشی؟ من همیشه

پیش خود فکر کرده‌ام که یك مهمانخانه‌دار می‌تواند بهترین داستان نویس دنیا باشد.»

« بله، اما نه در این دوره. حرف شما برای زمان قدیم درست است که کاروانها، اشخاص ماجراجو، راهزنان و دلیجانهای پست در جاده‌ها در حرکت بودند و در مهمانخانه‌های بین راه توقف می‌کردند و هزار موضوع جالب از صحنه‌هایی که آنها به وجود می‌آوردند برای داستان‌نویسی پیدا می‌شد. ولی درحال حاضر فقط گاه گاه اتومبیلی از اینجا عبور می‌کند و سرنشینان آن برای خوردن ناهار در مهمانخانهٔ من توقف می‌نمایند. در فصل بهار یکی دو ماهیگر و در پاییز چند نفر شکارچی را می‌بینم واز این گونه اشخاص موضوع جالبی برای نوشتن داستان به دست نمی‌آید.

« من می‌خواهم زندگی واقعی و پرماجرا را ببینم. دنیارا بگردم و بتوانم چیزهایی نظیر آنچه که « کیپلینگ» و « کنراد» نوشته‌اند بنویسم. ولی تا به حال تنها کاری که انجام داده‌ام این است که چند شعر از من در مجله اتاق

تجارت چاپ شده است.»

پس از گفتن این جمله اندکی مکث کرد و به‌فکر فرو رفت. من از این فرصت کوتاه استفاده کردم و نگاهی به عمارت مهمانخانه که در روشنایی غروب مانند یك برج طلایی به چشم می‌خورد افکندم و فکر تازه‌ای‌در سر خود پروردم.

«گوش کن. خود من‌قسمت مهمی از دنیا را گشته‌ام ولی با طرز تفکر تو موافق نیستم. تو تصور می کنی که ماجرا فقط در مناطق حاره یا دربین مردم طبقات بالا پیدا می‌شود، در حالی که خودت در این لحظه با یك ماجرای عجیب رو به رو هستی و خواهی نخواهی جزیی از آن شده‌ای.»

هنوز درست نفهمیده بود که‌من چه می‌خواهم‌بگویم ولی از برقی که در چشمهایش بود و حالتی که به خود گرفته بود، پیدا بود که مشتاقانه منتظر است جریان را برایش روشن کنم.

«خوب گوش کن. آنچه که الان می‌خواهم برایت

بگویم شرح یك ماجرای واقعی است که می‌توانی تا یك ماه دیگر داستان آن را بنویسی و چاپ کنی.»

آن وقت برای او شروع به گفتن داستانی کردم که اصل آن در حقیقت همین مـاجرایی بود که برای خودم پیش آمده بود منتها شاخ و برگهای آن را ازخود اختراع کرده و داستان تازه‌ای به وجود آورده بودم.

به او گفــتم که من یك معدندار ثـروتمند و با نفوذ «کیمبرلی» هستم که در کارم با رقـابتهایی رو به‌رو شده‌ام، زیرا مواد اولیه لازم بـرای صنایع جنگی جنبه بین‌المللی به خود گـرفته است و این رقـابتهای خطرناك که از طرف بـاند بـزرگ و نیرومندی صورت می گیرد، طوری باعث زحمت من گـردید که ناچار از تـرس جان خود فـراری شده‌ام و حالا در بیابانهای اسکاتلند سرگردان هستم.

برای او شرح دادم که افراد این باند مرا در روی اقیانوسها نیز تعقیب می کـردند و در این جریان بهترین دوست مرا کشتــند و حالا به دنبال من هستند تا مرا هم به سرنوشت او دچار سازند.

این داستان را خیلی خوب برای او تشریح کردم و جزییات آن را، از سفر به مستعمرات افریقایی آلمان و شبهای آبی قاره سیاه تا حمله‌ای که در کشتی به من شد و جریان کشته شدن دوستم را، چنان برای او مجسم کردم که ازقیافه‌اش معلوم بود خود را درمیان آن صحنه‌ها تصور می کند.

آنگاه با صدای بلند گفتم:

«بسیار خوب تو دنبال ماجرا می گشتی این هم ماجرا. دیگر چه می گویی؟ حالا دشمنان خطرناك من در تعقیب من هستند و پلیس هم به دنبال آنها است و این مسابقه‌ای است که من تصمیم دارم آن را ببرم.»

نفس خود را که گویی تا آن وقت نگه‌داشته بود به سرعت بالا کشید و گفت:

«خدایا این ماجرا از داستانهای «سیرریدرها گارد» و «کنان دویل» چیزی کم ندارد.»

با کنجکاوی آمیخته به قدردانی از او پرسیدم:

«آیا داستان مرا باور کردی؟»

«البته که باور کردم.»

و سپس در حالی که دست مرا می‌فشرد اضافه کرد:

«من هر چیزی را که غیرعادی باشد باور می کنم. به نظر من چیزهای عادی را نبایستی باور کرد.»

او خیلی جوان بود و همان کسی بود که به دردکار من می‌خورد. برای این که از داستان خودم نتیجه بگیرم گفتم:

«تصور می کنم که آنها در حال حاضر رد پای مرا گم کرده‌اند، اما به هر صورت یکی دو روز باید کاملا مخفی باشم. آیا می‌توانی مرا در مهمانخانه‌ات مخفی کنی؟»

آرنج مرا گرفت و با اشتیاق به طرف عمارت کشید و گفت:

«تو می‌توانی در مهمانخانهٔ من طوری مخفی شوی که کسی نتواند لای خزه هم آن طور پنهان شود. خودم هم کاملا مراقب خواهم بود که هیچ کس مزاحمت نشود و در ضمن باید جزییات این ماجرا را بیشتر برایم شرح بدهی.»

هنگامی که داشتم داخل مهمانخانه می‌شدم، صدای موتوری به گوشم رسید ووقتی سرم‌را بر گرداندم، هواپیما را در افق دور دست مغرب تشخیص دادم.

او اتاقی در قسمت عقب مهمانخانه در اختیار من گذاشت که پنجره‌اش رو به صحرا باز می‌شد. ضمناً بیش از آن نیزوقت مرا باحرفهای خود که منبع آن داستانهای معمولی بود نگرفت.

من هرگز مادر بزرگ او را ندیدم و بنابراین تصور می کنم که وی زمینگیر بود و نمی‌توانست از روی تخت خود برخیزد.

زن سالخورده‌ای به نام «مارگیت» غذای مرا برایم می‌آورد و خود مهمانخانه‌دار هم دایماً در اطراف من می‌چرخید.

من میل داشتم مدتی تنها باشم و بنابراین کاری برای او تراشیدم. او یك دوچرخهٔ موتوری داشت و من صبح روز بعد او را فرستادم تا روزنامه صبح را که هرروزغروب با پست به مهمانخانه می‌رسید بخرد و بیاورد.

ضمناً به او گفتم چشم خود را باز کند و هر چیز غیرعادی را که دید به خاطر بسپارد و یادداشت کند و به خصوص اگر موتورسیکلت، اتومبیل یا هواپیمایی دید، خیلی دقت کند که بفهمد سرنشینان آن چه منظوری دارند.

وقتی او رفت من دفترچهٔ اسکادر را در مقابل خود گذاشتم و باز به دقت در آن پرداختم تا شاید چیزی از آن بفهمم.

نزدیك ظهر بود که دوست مهمانخانه‌دار من با یك نسخه از روزنامه اسکاتزمن برگشت.

در روزنامه راجع به قتل اسکادر چیزی جز دنباله مطلب مربوط به شهادت نوکر من و مرد شیرفروش و همچنین ذکر مجدد این نکته که قاتل به طرف شمال رفته است نبود. ولی یك مقاله مفصل نقل از روزنامهٔ معروف «تایمز» در بارهٔ کارولید و وضع ممالك بالکان داشت، گرچه در این مقاله ذکری از بازدید کسی از انگلستان نشده بود.

بعد ازظهرهم باز مهمانخانه‌دار را بهمأموریت گشتی

فرستادم، زیرا می‌خواستم هرچه زودتر از رمز دفترچهٔ اسکادر سر در بیاورم. همان طور که گفتم رمز یادداشتها، رمزعددی بود ومن با تجربه‌ای که دراین کار داشتم، توانستم بعضی علامات‌و نقطه‌ها را کشف کنم. اما موضوع مهم یافتن کلمهٔ اصلی یعنی کلید رمز بود که به وسیله آن بتوان معنی کلمات یادداشت را فهمید و وقتی فکر می کردم یك میلیون کلمه وجود دارد که هر کدام ازآنها ممکن است کلید رمز باشد به کلی ناامید می‌شدم.

درحدود ساعت سه بعدازظهر بود که ناگهان کلمه‌ای به خاطرم رسید. نام «جولیاچنی» در مغزم برق زد.

اسکادر به من گفته بود که این نام کلید مسائل مربوط به کارولید است و در آن موقع ناگهان به فکرم رسید که این اسم را روی رمز او آزمایش کنم.

خوشبختانه این کار به‌نتیجه رسید و این کلمه توانست رمز را حل کند. به این ترتیب که معلوم شد پنج حرف «جولیا» نمایندهٔ پنج حرف صدادار الفبای انگلیسی است. کلمهٔ «چنی» هم اعدادی را که برای حروف بیصدا انتخاب

شده بود تعیین کرد. به‌این طریق به کمك این اسم هر حرفی را به عدد جانشین آن گذاشته و روی یك تکه کاغذ یادداشت کردم و شروع بـه وصل کردن حـروف به یکدیگر و تعیین کلمات نمودم.

نیمساعت بعد در حالی کـه وحشت در عروقم ریشه دوانیـده بود و انگشتهایم بی‌اختیار روی میـز می‌خورد، داشتم یادداشتهای اسکادر را می‌خواندم.

در این موقـع صدایـی از بیرون بـه گوشم رسیـد و وقتی از پنجره نگاه کردم یك اتومبیل بزرگ را دیدم که ازطرف عقب مهمانخانه داشت نزدیك می‌شد وتا آن‌جایی که توانستم تشخیص دهم دو نفر بالباسهای شبیه لباس شکار در آن نشسته بودند ... اتومبیل دور زد و در مقـابل در مهمانخـانه توقف کـرد و از صدای پاهـایی کـه بلافاصله به گوشم رسید، فهمیدم کـه سرنشینان آن وارد مهمانخـانه شدند.

ده دقیقه بعد مهمانخانه‌دار با احتیاط تمام داخـل اتـاق من شد و در را آهسته از پشت بست و در حـالی که

چشمهایش از هیجان می‌درخشید با صدای خفیف گفت:

«دو نفر آمده‌اند و دنبال شما می گردند. آنها الان در سالن غذاخوری هستند و ویسکی و سودا خواسته‌اند. وقتی وارد شدند از من سراغ شما را گرفتند و گفتند قرار است شما را اینجا ببینند. نمی‌دانید چقدر دقیق نشانیهای شما را دادند و حتی می‌دانستند که کفش و پیراهن شما چه‌جور وچه رنگ‌است. من به‌آنها گفتم کد شما شب پیش اینجا بودید و صبح با یك دوچرخهٔ موتوری رفتید.» بعد قیافهٔ آن دو نفر را برایم تشریح کرد و گفت:

«یکی ازآنها مرد باریکی است که چشمهای مشکی و ابروهای پرپشت دارد و دیگری چاق است ودایماً تبسم می کند و بعضی کلمات را هم نوك زبانی ادا می کند.»

ضمناً رفیق من اطمینان می‌داد که آنها کاملا شبیه انگلیسیها می‌باشند و به هیچ وجه واز هیچ جهت نمی‌توان گفت خارجی هستند.

یك تکه کاغذ برداشتم و روی‌آن این جملات را که قسمتی از یك نامه به نظر می‌آمد به زبان آلمانی نوشتم:

سنگ سیاه ... اسکادر این را می‌دانست، ولی تا دو هفته نمی‌توانست کاری انجام دهد. من هم مطمئن نیستم در این مورد بتوانم دست به عملی بزنم، به خصوص اینکه کارولید برای انجام نقشه‌های خود هنوز تصمیم قطعی نگرفته است. اما اگر آقای «ت» صلاح بداند من آنچه را که از دستم برآید...

بعد سروته کاغذ را طوری درست کردم که شبیه یك صفحه از یك نامهٔ خصوصی باشد و آن وقت آن را به دست مهمانخانه‌دار دادم و گفتم:

«این را ببر و به آنها بده و بگو که از اتاق من پیدا کرده‌ای و از آنها خواهش کن اگر مرا در راه دیدند آن را به من بدهند.»

سه دقیقه بعد اتومبیل به حرکت درآمد و وقتی از پشت پرده سر کشیدم و توانستم آن را ببینم تنها چیزی که تشخیص دادم هیکل دو نفر آدم، یکی چاق و دیگری لاغر بود.

مهمانخانه‌دار برگشت و درحالی که مثل اشخاص ذوقزده با جملات مقطع صحبت می کرد گفت:

«کاغذ شما آنها را مثل ترقه ازجا پراند. مرد لاغر-اندام به مجرد خواندن آن صورتش مانند صورت مرده سفید شد وشروع به‌دشنام دادن کرد. رفیق چاقش‌هم سوتی کشید و قیافه‌اش خیلی کریه و خشن شد. آنها نیم لیره پول مشروب خود را پرداختند و دیگر صبر نکردند بقیهٔ پولشان را پس بدهم.»

«خیلی خوب حالا یك کار دیگر باید برای من انجام بدهی. زود دوچرخه‌ات را سوار شو و به پاسگاه «نیوتون استوارت» برو و مشخصات این دو مرد را برای رئیس پاسگاه تعریف کن و بگو درمورد قتل محلهٔ پورتلند لندن که در روزنامه خوانده‌ای به‌آنها ظنین شده‌ای. البته به‌آسانی می‌توانی برای سوءظن خود دلایلی هم بیاوری و من این موضوع را به قدرت تخیل خودت واگذار می‌کنم. این دونفر مجدداً به اینجا مراجعت خواهند کرد. ولی ترسی نداشته باش چون به طور قطع امشب برنمی-

گردند، برای اینکه باید درحدود شصت هفتاد کیلومتر دنبال من بروند تا مأیوس شوند. اما اطمینان دارم که صبح زود اینجا خواهند بود. بنابراین به پلیس تأکید کن که سرموقع خود را به‌اینجا برساند.»

مانند کودکی مطیع سوار دوچرخه خود شد و به راه افتاد و من مجدداً به خواندن یادداشتهای اسکادر پرداختم تا اومراجعت کرد. آن وقت شام را باهم خوردیم و به عبارت دیگر او شام را به من خوراند و بعد برای او از شکار شیر در افریقا و جنگهای ماتابل تعریف کردم، درحالی که پیش خود می گفتم این حرفها چه ربطی دارد به این دردسر که الان گریبانگیر من شده است.

بعدازآنکه اورفت وخوابید من‌خواندن یادداشتهای اسکادر را تمام کردم و آن‌وقت تاصبح همچنان روی صندلی خود نشستم و فکر کردم و پیپ کشیدم. چون خواب به چشمم نمی آمد.

نزدیك ساعت هشت صبح دوپاسبان و یك سرپاسبان از راه رسیدند و اتومبیل خود را به‌توصیه مهمانخانه‌دار

در گاراژ گذاشتند وخودشان داخل مهمانخانه شدند.

بیست دقیقه بعد از پنجره اتاقم دیدم که اتومبیل دیگری از طرف مقابل رسید ولی جلو نیامدو در حدود دویست متر دورتر از مهمانخانه در پناه چند درختی که در آن نقطه وجود داشت توقف کرد. معذلك من از همان فاصله تشخیص دادم که این اتومبیل تعقیب کنندگان من می‌باشد.

سرنشینان اتومبیل آهسته و با دقت آن را مجدداً به طرف جاده برگرداندند و یکی دو دقیقه بعد صدای پای آنها را شنیدم.

نقشهٔ من ابتدا این بود که در اتاقم مخفی بمانم و ببینم چه اتفاقی می‌افتد و پیش خودم حساب کرده بودم که اگر پلیس و تعقیب کنندگانم را که خیلی خطرناکتر از پلیس بودند، در یکجا جمع کنم و رو به روی هم قرار دهم شاید واقعه‌ای رخ دهد که به نفع من تمام شود.

اما در آن لحظه نقشهٔ بهتری به فکرم رسید. روی یك تکه کاغذ چند سطر به عنوان تشکر از میزبانم نوشتم

و روی میز گذاشتم، بعد پنجره را باز کـردم و آهسته بـه خارج پریدم و با حالت خمیده از پشت بوته‌هـای تمشك که در اطراف مهمانخانه روییده بود خود را بـه درختها یعنی نقطه‌ای که اتومبیل توقف کرده بود رساندم.

گرد و غبار زیادی که روی اتومبیل نشسته بود نشان می‌داد که یك راه طولانی را پیموده است.

از وضعی که قبلا دیدم می‌دانستم که صاحبان اتومبیل آن را برای حرکت مجدد کاملا آمـاده نگاه داشته‌اند .

به یك جهش در را باز کـردم و پشت رل نشستم و موتور را روشن کرده بـه راه افتادم. اتـومبیل ظرف چند لحظه بـه قـدری سرعت گـرفت کـه وقتی سر خـود را برگرداندم، عمارت مهمانخانـه از نظرم ناپدید شده بـود. فقط در لحظه‌ای که اتومبیل از جـا کنده شد فریادهایـی خشم‌آلود به گوشم رسید.

۴

ماجرای نامزد حزب رادیکال

شما می‌توانید وضع مرا در آن حال تصور کنید که اتومبیلی به قدرت چهل اسب را در آن جاده‌های پر پیچ و خم بیابانی و کوهستانی با حد اکثر سرعت می‌راندم و گاهگاه سرخود را بر گردانده و به عقب نگاه می کردم و مواظب جاده و پیچها بودم و در عین حال سعی‌می کردم چشم خود را باز نگه دارم که بتوانم اتومبیل را همچنان روی‌جاده برانم. زیرا آنچه که دردفترچه یادداشت اسکادر خوانده بودم به‌قدری فکرم را مشغول کرده بود، واسرار

عجیب و وحشت‌انگیزی که‌این یادداشتها برایم فاش کرده بود چنان درمغزم زنگ می‌زد که دلم می‌خواست چشمهایم را ببندم تا بتوانم بیشتر افکار گیج کننده‌ام را تمرکزدهم.

خود اسکادر یك مشت دروغ تحویل من داده بود و حالا که دفترچهٔ اسرارش را خوانده بودم، می‌دیدم آنچه که راجع بـه کشورهـای بالکان، آنارشیستهـای یهود، کنفرانس وزارت خارجه و شخص‌کارولید به من گفته‌بود، برای سرپوش گذاشتن به‌روی حقایق اصلی بود.

البته همه آنچه که او برایم تعریف کرده بود دروغ نبود و در لابلای آن چاشنی مختصری از حقیقت وجود داشت، ولی او داستان را طوری تحریف کرده بود که من به اصل قضیه پی‌نبرم.

من آن‌داستان را باور کرده بـودم، ولـی دفترچه یادداشت او از ماجرای دیگری پرده برمی‌داشت و حالا بدون‌اینکه کمترین تردیدی داشته باشم می‌دانستم که اولی جعلی و دومی صد درصد حقیقی است.

به چه دلیل؟ نمی‌دانم. شایـد یکـی از دلایل آن

راهنمایی حس ششم من بود که شما هم قطعاً به آن برخورد کرده‌اید و می‌دانید که یك موقع انسان در عمق مغز و قلب خود با کمال وضوح احساس می کند که از دو موضوع کدام درست و کدام نادرست است. به‌علاوه این یادداشتهایی بود که اسکادر برای خودش تنظیم کرده بود نه به خاطر من و مضحك بود که من تصور کنم او به خودش هم دروغ گفته بود.

روز پانزدهم ژوئن همان طور که خود اسکادر به من گفته بود روزمهمی محسوب می‌شد. ولی به‌خلاف اظهارات او قضیه خیلی مهمتر از کشته شدن یك سیاستمدار بود. این روز چنان نقش بزرگی را در سرنوشت اروپا و دنیا ایفا می کرد که من از اینکه اسکادر مرا درمورد آن به‌بازی نگرفته بود به‌او حق‌می‌دادم. او قصدداشت یك تنه به استقبال این ماجرا برود و از این موضوع کاملاً مطمئن بودم. اوقضیه‌ای را برای من گفته‌بود که خیلی مهم و بزرگ‌به نظرمی آمد ولی اصل موضوع به قدری مهمتر و بزرگتر از این حرفها بود که او، یعنی مردی که به اسرار آن دست یافته بود،

می‌خواست آن را برای خود نگاه‌دارد.

در این مورد ابداً او را قابل ملامت نمی‌دانستم. به‌علاوه او به خطر افتادن را دوست‌داشت و در این باره به‌قدری حریص و طماع بود که زندگی خود را در این راه وقف کرده بود و آن را در همین راه نیز از دست داد.

داستان اصلی و حقیقی در یادداشتهای او بود، البته با فواصلی که در حافظه خودش نگاه داشته بود. یعنی رئوس مطالب را یادداشت کرده بود که در موقع لزوم می‌توانست جزییات را نیز از حافظه خود بگیرد و قسمتهای مختلف موضوع را به یکدیگر ارتباط دهد.

به این جهت من با وجود آنکه موفق شده بودم یادداشتهای او را بخوانم ، آنچه را که خود او می‌دانست نمی‌دانستم و بسیاری از جزییات بر من پوشیده بود.

او حتی اسم اشخاص و مقاماتی را که در این ماجرا شرکت داشتند و یا موضوع به نحوی از انحاء به آنها مربوط می‌شد، سری نگه داشته بود و در یادداشتها با کمال زبر دستی به‌آنها برحسب اهمیت نقشی که برعهده داشتند

نمره داده بود .

از بین مقامات مربوطه چهار اسم از دفترچه او استخراج می‌شد که مهمترین آنها مردی به نام مستعار «دا کرون» با پنج نمره و بعد شخص دیگری به اسم «آمرس فوت» با سه نمره بود .

اما به هرحال استخوانبندی موضوع همان بود که در یادداشتها منعکس شده بود و نکته عجیبی که ضمن آن به چشم می‌خوردجمله «سی و نه پله» بود که شش بار تکرار شده بود و اسکادر در همه جا نیز آن را در داخل پرانتز گذاشته بود. آخرین‌باری که این جمله استعمال شده بود توضیح دیگری هم به این ترتیب به دنبال داشت:

سی و نه پله. خودم آنها را شمردم. حداکثرجزر دریا در ساعت ده و هفده دقیقه بعد از ظهر .

من از این جمله هیچ چیز نمی‌توانستم بفهمم . نخستین اصلی که بعد از خواندن یادداشتها بر من ثابت‌شد این بود که برخلاف آنچه اسکادر به من گفته بود، اصولاً صحبت جلوگیری ازجنگ دربین نبود. بلکه وقوع‌جنگ

مانند رسیدن عید میلاد مسیح حتمی بود و ترتیب آن نیز داده شده بود.

البته پای کارولید دراین ماجرا درمیان بود وجریان با کشته شدن او آغاز می‌شد. ولی وی قرار بود روز چهاردهم ژوئن، یعنی دو هفته و چهار روز بعد از آن روز که من داشتم در بیابانهای اسکاتلند با اتومبیل دشمنانم از دست آنها فرار می کردم، ترور شود و از خلال یادداشتها فهمیدم که هیچ قدرتی دردنیا نمی‌تواند ازمرگ او ممانعت کند و همه حرفهایی که اسکادر در بارهٔ پیشبینی واقدامات احتیاطی برای جلو گیری از ترور می‌زد جعلی بود.

موضوع دوم این بود که اشتعال آتش جنگ برای انگلستان کاملا غیرمنتظره از آب در می آمد. مرگ کارولید وضع بالکان را مغشوش می کرد، اتریش اتمام حجت می‌داد، روسیه عصبانی می‌شد و در صدد حفظ منافع خود بر می آمد و در این میان برلن رل میانجی صلح رابازی می کرد و در عین حال نفت به روی آب می‌ریخت و به آتش دامن می‌زد، تا اینکه بهانه‌ای برای جنگ پیدا

می کرد و در مدت پنج ساعت انگلستان را درمقابل قدرت شگرف نظامی خود قرار می‌داد و آتش نبرد را درسرزمین ما شعله‌ور می‌ساخت.

این نقشه کلی بود که خیلی‌هم خوب تنظیم شده بود. یعنی آلمان در همان موقعی که دم از صلح و آرامش می‌زد، در تاریکی حمله می کرد و هنگامی که صحبت ما در بارهٔ حسن نیت و مقاصد صلحجویانه آلمان بود، سواحل انگلستان مین گذاری می‌شد وزیر دریاییها انتظارشکارهای خود یعنی کشتیهای جنگی را می کشیدند.

اما تمام اینها به سومین موضوع بستگی داشت که قرار بود در روز ۱۵ ژوئن اتفاق بیفتد و اگر من در مراجعت از افریقای غربی با یك افسر ستاد ارتش فرانسه آشنا نشده بودم، نمی‌توانستم متوجه این موضوع شوم و آن را ازلابلای یادداشتهای عجیب و غریب و اسرارآمیز اسکادر بیرون بکشم.

این افسر که صحبتش گل انداخته بود حرفهای زیادی برای من زد که البته آن موقع به هیچ وجه تصور

نمی‌رفت یك روز برای من این قدر گرانبها بشود. یکی از حرفهای او این بود که برخلاف صحبتهای بی سروتهی که درمجالس انگلیس وفرانسه می‌شود، درپس پرده یك‌اتحاد واقعی بین این دو مملکت وجود دارد و هر چند وقت یك بار مذاکراتی بین ستادهای ارتش دو کشور به‌عمل می‌آید و نقشه‌هایی برای عملیات مشترك در صورت وقوع جنگ طرح شده است.

ازهمین حرف بود که من توانستم معنی آن قسمت‌از یادداشت اسکادر را که مربوط به‌روز ۱۵ ژوئن بود بفهمم. درآن روز قرار بود یك شخصیت بزرگ نظامی از پاریس وارد لندن شود وتا آنجا که اسکادر توانسته بود اطلاع حاصل کند، گویا می‌خواستند اسناد مربوط به‌وضع وموقعیت نیروی دریایی انگلستان را تحویل او بدهند تا درپاریس مورد بررسی‌قرار گیرد و استقرار نیروی‌دریایی فرانسه نیز باآن تطبیق داده شود وبه‌این‌ترتیب دو کشور برای عملیات مشترك احتمالی از هرجهت آماده باشند. آنچه که من توانستم از یادداشتها درك کنم موضوعی شبیه

به‌این بود و به‌هرحال پیدا بود که‌قضیه اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. اما درهمان‌روز قرار بود عدهٔ دیگری هم در لندن باشند که من می‌توانستم حدس بزنم چه کسانی هستند. اسکادر این عده‌را به‌طور دسته‌جمعی « سنگ سیاه » نامیده بود .

آنها ارتباطی با دوستان‌ما نداشتند، بلکه مأموران دشمنان خطرناك ما بودند ودر آن‌روز با پیش‌بینی‌های قبلی اطلاعاتی که‌قرار بود به فرانسه برسد به‌دست آنها می‌افتاد ویك یادوهفته بعد، توجه‌داشته‌باشید فقط‌یك‌یادوهفته بعد، درتاریکی یك‌شب تابستان‌با کمك توپهای نیرومند واژدر-های مرگبار علیه خود ما مورد استفاده قرار می‌گرفت .

این‌حقایقی بود که من‌دراتاق قسمت عقب‌مهمانخانهٔ بین راه با خواندن یادداشتهای اسکادر از آن مطلع شده بودم ودر آن موقع که داشتم با اتومبیل بزرگ تعقیب-کنندگانم به‌سرعت به‌سوی‌مقصدی نامعلوم‌می‌راندم‌صحنه‌های وحشت انگیز وباور نکردنی این داستان مانند فیلم ازجلو چشمم رد می‌شد.

اولین کاری که به‌فکرم رسید این بود که نامه‌ای به نخست وزیر بنویسم. ولی بعد دیدم این کار فایده ندارد زیرا به‌طورقطع کسی حرفهای مرا باور نخواهد کرد. من باید مدرك و نشانه‌ای داشته باشم ودلیلی ارائه دهم وفقط خدا می‌دانست که این مدرك ودلیل چه می‌توانست باشد؟ ازهمه مهمتر این که می‌بایستی خودرا آزاد ودرحال فرار نگه‌دارم تا بتوانم در موقعی که انجام این نقشه آغاز می‌گردد، وارد عمل شوم و این‌کار در حالی که از یك طرف پلیس انگلستان باتمام قدرت خود در تعقیبم بود وازطرف دیگر مأموران « سنگ سیاه » رد پای مرا گرفته وقدم به قدم به‌دنبالم می‌آمدند کار ساده ای نبود.

دراین‌هنگام مقصد خاصی نداشتم و فقط با استفاده از راهنمایی خورشید به‌طرف مشرق می‌راندم. چون از روی نقشه‌ایکه قبلا دیده بودم به خاطرم بود که اگر به طرف‌شمال بروم به‌شهرهای صنعتی ومناطق استخراج ذغال سنگ که برای فرار نقطهٔ مناسبی نبود می‌رسیدم.

کم کم ازنواحی بیابانی خارج شده ومسافتی را از

کنار دیواریك پارك بزرگ راندم تا اینکه ازپشت‌درختها یك قلعهٔ عظیم‌قدیمی را دیدم. بعد از دهات کوچکی که اطراف آنها را باغها ومزارع ونهرهای آب‌احاطه کرده بود گذشتم. طبیعت‌چنان زیبایی ولطفی‌دراین محیط دورافتاده وساکت به وجودآورده بود و این منطقه به‌قدری غرق در صفا وآرامش بود که‌به سختی می‌توانستم‌باور کنم که قدری دورتر عده‌ای به‌دنبال من هستند وقصدجان مرا دارند. اگر بخت بامن‌منتهای همراهی‌را نکندتا یك ماه‌دیگر، به‌جای این آرامش وحشت واضطراب درقیافه ساکنین این نواحی موج خواهد زد وآتش یك جنگ غیرمنتظره و ناگهانی عفریت مرگ را به‌سراغ بسیاری ازآنها خواهد فرستاد.

درحدود ظهر وارد قریهٔ نسبتاً بزرگی شدم وتصمیم داشتم توقف کنم و غذایی بخورم. همچنان که آهسته از خیابان اصلی قریه می‌راندم چشمم به‌ساختمان اداره پست خورد که روی‌پلکان آن زنی که از لباسش معلوم‌بود رئیس پستخانه است با پاسبانی مشغول خواندن تلگرافی بودند وبه‌مجرد اینکه مرا دیدند نگاه آنها به‌اتومبیل دوخته شد

ویکه‌ای خوردند. بلافاصله چند کلمه بین آنها رد و بدل شد و پاسبان با حالت دو جلو آمد و دست خودرا بلند کرد و با فریاد به‌من امرداد توقف کنم.

نزدیك بود مرتکب حماقت شوم و دستوراورا اطاعت کنم ولی ناگهان به‌فکرم رسید که ممکن‌است آن تلگراف مربوط به من باشد . حدس زدم که تعقیب کنندگانم در مهمانخانهٔ بین‌راه با بیگناه جلوه دادن خود پلیس را قانع کرده‌اند که جانی اصلی من هستم و حالا هردو دسته در جستجوی من با یکدیگر متحد شده‌اند . البته برای آنها خیلی آسان بود که مشخصات من و اتومبیل را به وسیله تلگراف به‌سی دهکده بین راه که ممکن بود من از آنها عبور کنم اطلاع دهند.

به موقع پای خودرا ازروی ترمز برداشتم. پاسبان درهمان‌حال که سرعت اتومبیل خیلی کم شد رسیده بود و دستگیره در را گرفته‌بود و ناچار شدم یك مشت به‌چشمش بزنم تا آن را رها کند.

موقعی که داشتم باسرعت از آن قریه خارج می‌شدم

دراین فکر بودم که جاده های اصلی به هیچوجه جای من نیست و به‌این جهت بعد از طی مسافتی به‌یك جاده فـرعی پیچیدم .

البته راندن از جاده های فرعی نیز بدون در دست داشتن نقشه کارصحیحی نبود، زیرا این‌خطر راداشت که از یکی ازراههای بن‌بست که ازمزارع برای حمل محصولات زراعتی به‌جاده اصلی کشیده می‌شود جلو بروم ودرانتهای آن به‌مزارع یا اصطبل بربخورم و ناچار مجدداً همان راه را بر گردم و به‌این ترتیب با اتلاف مقداری وقت فاصله بین خود وتعقیب کنند گانم را کم کنم.

بر اثر این فکر متوجه شدم که سرقت اتـومبیل ، فرار به وسیله آن. عمل احمقانه‌ای بوده است . زیرا این اتومبیل بـزرگ سبزرنگ و روبازدرسراسر اسکاتلند می‌توانست کاملا مشخص باشد وحتی اگـر آنرا در نقطه‌ای می گذاشتم وپیاده به‌فرارخود ادامه می‌دادم بعد از یك یـا دو ساعت آنرا پیدا می‌کردند وطبعاً به‌من که دراین‌مدت زیاد نتوانسته بودم از اتومبیل دورشوم باوسایلی که‌داشتند

به‌آسانی دست می‌یافتند.

به‌هرحال واجبترین کاری که در آن‌موقع می‌بایستی انجام دهم این‌بود که خودرا به‌جاده‌های دورافتادهٔ خارج ازدهات برسانم وهمین‌کاررا هم کردم. به‌زودی خودرا در درهٔ تنگی‌یافتم که تپه‌های کم ارتفاع آنرا احاطه کرده‌بود و جاده در انتهای این دره ازروی یکی از تپه‌ها رو به‌بالا امتداد داشت.درراه هیچ کس‌نبود.اگر می‌خواستم ازروی همین‌جاده برانم به‌طرف شمال می‌رفتم، لذا به‌طرف مشرق منحرف شدم و ازروی زمین ناهمواری خط سیر را ادامه دادم تا به‌خط آهن رسیدم.

درپایین این‌محل دره‌عریضی به‌چشمم‌خورد که فکر کردم اگر به‌طرف‌آن بروم مهمانخانهٔ دورافتاده‌ای پیدا خواهم کرد که شب‌را درآنجا بگذرانم.

غروب کم کم فرا می‌رسید و من بی اندازه گرسنه بودم. چون بعد ازصبحانه غیر از دو نان گرد کوچکی که درراه از نان فروش دوره گردی خریدم دیگر چیزی نخورده‌بودم.درهمین موقع‌صدایی ازآسمان شنیدم و وقتی

سرخودرا بلند کردم، همان هواپیمای لعنتی را دیدم که در ارتفاع کم پرواز می کرد و به‌سرعت از افق جنوب بالای سرم می آمد . می‌دانستم که در دشت و روی تپه به‌هیچ‌وجه نمی‌توانم‌خودرا ازچشم سرنشینان هواپیما پنهان کنم وتنها راه نجات‌این است که به‌نقاط‌مشجردره بروم و درزیرشاخ و برگ درختها مخفی شوم.

مانند پرنده‌ای که‌ازتیررس صیاد فرار کند باسرعتی سرسام‌آور به‌سوی دره سرازیر شدم و درعین حال هروقت که جرأت می کردم نگاهم‌را ازروی جاده بردارم سر را به‌عقب برمی گرداندم تا ببینم هواپیما در کجاست.

در کنار رودخانه، جـاده به نقطه پر درختی رسید. سرعت را کم کردم تا موقعیت‌را بسنجم، ولی نـا گهان از سمت‌چپ صدای‌موتور یك‌اتومبیل‌به گوشم رسید و باوحشت متوجه‌شدم که وارد یك‌راه فرعی خصوصی که دوتیر کوتاه طرفین آن این موضـوع را مشخص می کــرد، شده‌ام و به اتومبیل مزبور نزدیك‌می‌شوم. بوق‌را به‌صدا درآوردم،ولی دیگرخیلی دیرشده‌بود وحتی ترمز کردن هم‌فایده نداشت

ومسلم بود که به‌این ترتیب يك‌لحظه دیگر تصادف شدیدی به‌وقوع خواهد پیوست.

تنها کاری که می‌توانستم برای جلوگیری از این تصادف انجام دهم این‌بود که به‌طرف راست بپیچم، به‌امید اینکه در آن‌طرف جاده راهی برای عبور باشد. همین کاررا هم کردم. ولی بدبختانه حدسم خطا رفت و اتومبیل از لبه جاده سرخورد و معلوم بود که دوثانیه دیگر به‌دره سقوط خواهد کرد.

برای آنکه جان خودرا نجات دهم پاهایم را روی صندلی گذاشتم تا به‌خارج بپرم، اما به‌مجرداینکه نیم‌خیز شدم لباسم به‌شاخه های درخت کهنسالی که در شیب کنـار جاده قرار داشت گرفت وهمان‌جا ماندم واتومبیل از زیر پایم‌معلق زنان به‌اعماق دره سرازیرشد وباصدای‌هولناکی به‌زیر آبهای رودخانه فرو رفت.

آهسته‌خودرا ازچنگ شاخه‌ها که درحقیقت‌ناجیان من بودند رهانیدم وازدرخت پایین‌آمدم وبعد با احتیاط خودرا بالا کشیده و به‌لب جاده رساندم. همچنانکه داشتم

از زمین بر می‌خاستم، دستی بازویم را گرفت و صدایی که هم مهربانی از آن می‌بارید وهم ازوحشت می‌لرزید گفت:
« آقا طوری شده‌اید؟ »

خودرا درمقابل مرد جوان بلندقدی یافتم که مرتب عذرخواهی می کرد واز این که باعث‌این‌حادثه شده اظهار شرمندگی می‌نمود.

من که حالم قدری جا آمده بود، برعکس او از این حادثه خوشحال بودم، زیرا به‌این وسیله از شر آن اتومبیل نجات یافته بودم.

چون دیدم خیلی ناراحت است گفتم:

« صدمه‌ای نخورده‌ام آقا. خوب شد این حادثه تلفاتی به‌بار نیاورد. گرچه اتومبیل من از بین رفت اما امکان داشت خودم را نیز همراه ببرد.»

ساعت‌جیبی‌اش‌را بیرون آورد و نگاهی به‌آن‌انداخت و گفت:

« من یك‌ربع ساعت وقت دارم وخانه‌ام تا اینجا دو دقیقه راه است. بیایید برویم لباس خودرا عوض کنید و

غذایی بخورید و شب را درآنجا استراحت کنید. راستی چمدان شما کجاست؟ توی اتومبیل بود ؟»

درحالی که مسواکم را بیرون آورده به‌او نشان می‌دادم گفتم:

« نخیر توی جیبم است. من آدمی‌هستم که سالهای متمادی عمرم را در مستعمرات گذرانده‌ام و به سفر عادت کرده‌ام وهمیشه اشیاءِ لازم را همراه خودم دارم. »

باصدای بلند ودرحالی که تعجب وخوشحالی توأماً درصورتش پیدا بود گفت:

« شما درمستعمرات بوده‌اید؟ بنابراین همان‌شخصی هستید که من‌دنبالش می گشتم. آیا به‌شغل تجارت اشتغال دارید؟ »

درحالی که نمی‌دانستم منظورش‌چیست واین حرفها چه ربطی به‌حادثهٔ اتومبیل دارد گفتم:

« بله. »

دستش را به‌پشت من گذاشت ومرا به‌طرف اتومبیل خودش برد. سه دقیقه بعد به خانه ییلاقی زیبایی که بین

درختان کاج محصور شده بود رسیدیم وداخل شدیم.

اولین کاری که کرد این بود که مرا به یك اتاق خواب برد وچند دست لباس از گنجه بیرون آورده وروی تخت ریخت تا هر کدام رامی‌خواهم با لباس‌خودم که شبیه جل شده بود عوض کنم. من کت و شلوار آبی رنگی را روی مدهای گشاد دوخته شده بود انتخاب کردم تا از هر جهت با لباسهای قبلیم تفاوت داشته باشد.

پس از آنکه دست و صورتم را شستم و گرد وخاك جاده را پاك کردم، لباس تازه‌ام را پوشیدم. آن وقت به اتاق غذاخوری رفتم. روی میز مقداری غذا چیده شده بود ولی میزبان من گفت:

« فقط پنج دقیقه برای خوردن وقت داری و اگر میل داشته باشی می‌توانی یك ساندویچ درست کنی ودرراه بخوری. البته وقتی بر گشتیم شام خواهیم خورد. من باید سرساعت‌هشت‌درعمارت‌فراماسونها باشم، والا مدیر برنامه‌ام روزگارم را سیاه خواهد کرد. »

من یك فنجان قهوه با مقداری گوشت سرد خوردم

واو در همان حال به صحبت خود ادامه می‌داد :

«من دچار مشکلی شده‌ام آقای ... راستی شما هنوز اسم خودتان را به من نگفته‌اید.»

فکر کردم که اگر اسمم را نگویم بهتر است و بنا براین به سرعت یك اسم دیگر که در نظرم آمد به زبان آوردم و گفتم :

«اسم من «تویزدان» است .»

«بله آقای تویزدان، من دچار مشکلی شده‌ام و قضیه از این قرار است که در انتخابات آینده نامزد حزب رادیکال برای این گوشهٔ دنیا هستم وامشب میتینگی برای من در «بتل برن» که مرکز حوزهٔ انتخاباتی من است بر پامی‌شود ومی‌بایستی علاوه برخودم یك نفردر آنجا راجع به من وخط مشی سیاسی وافکار وعقایدم صحبت کند و نشان بدهد که من از منافع مردم دفاع خواهم کرد .

«من مرد سالخورده‌ای را که سابقاً درمستعمرات دارای مقامات مهمی بوده است برای این کار انتخاب کردم که قرار بود به‌اینجا بیاید، ولی بعد ازظهرامروزتلگرافی

ازاو دریافت داشتم که سرماخورده ودر «بلاك پول» بستری شده است. حالا همه چیز به گردن خودم افتاده ونمی‌دانم چکنم چون خودم را برای ده دقیقه صحبت آماده کرده‌ام وحالا به این ترتیب باید چهل دقیقه حرف بزنم وباوجود اینکه سه ساعت تمام راجع به این موضوع فکر کردم بالاخره عقلم به جایی نرسید و نمی‌دانم دراین مدت چه باید بگویم.

«اما تصادف شما را برای کمك به من فرستاد. شما در مستعمرات به تجارت مشغول هستی ومی‌توانی برای رأی دهندگان تعریف کنی که وضع تجارت آزاد در مستعمرات چگونه بمخاطره افتاده است ومزایای خط‌مشی‌سیاسی مرا که مبارزه بااین مخاطرات است برای آنها شرح بدهی. چون می‌دانم کسانی که در مستعمرات زندگی کرده‌اند زبان چرب و نرمی دارند و خوب می‌توانند حرف بزنند. اگر این‌کار را برای من انجام بدهی تا ابد ممنون شما خواهم بود.»

من اطلاعات‌خیلی کمی دربارهٔ تجارت آزاد داشتم.

ولی برای انجام نقشهٔ خودم چاره‌ای ندیدم جز اینکه پیشنهاد اورا بپذیرم .

این جنتلمن سیاستمدار به اندازه‌ای غرق در گرفتاریها ومشکلات کار خود بود که فکر نمی کرد این عمل او تاچه حد عجیب است که ازیك مرد بیگانه، آن هم کسی که چند دقیقه قبل ازچنگال مرگ گریخته و یك اتومبیل گرانبها را هم ازدست داده، بخواهد که‌درمیتینگ انتخاباتی اوصحبت کند. ولی به‌هرحال صلاح دراین دیدم که چنین کارعجیبی را انجام دهم و گفتم :

«بسیار خوب، بااینکه من ناطق خوبی نیستم، ولی سعی خواهم کرد برای شرکت کنندگان در میتینگ شما صحبت کنم. ضمناً مقداری هم‌در بارهٔ استرالیا برای آنها خواهم گفت .»

با بیرون آمدن این کلمات از دهان من مثل اینکه بار سنگینی از دوش او برداشته شد. پس ازاینکه چندین بار ازمن تشکر کرد سوار اتومبیل شدیم و به راه افتادیم و هنگامی که از جادهٔ خاك آلود به طرف محل میتینگ

می‌رفتیم. داستان زندگی خـود را برای من تعریف کرد. وی در کودکی پدر خود را ازدست داده بود وعمویش او را بزرگ کرده بود.

اسم عمویش را الان به خاطر ندارم ولـی می گفت که عضویت کابینه را داشته است.

پس ازآنکه تحصیلات خود را در دانشگاه کمبریج تمام کرده بود، سفری به دور دنیا نموده وسپس به توصیهٔ عموی خود وارد سیاست شده بود.

پس ازاین صحبتها باسؤالاتی که ازمـن کرد فهمید که راجع به اسب اطلاعاتی دارم و به همین جهت موضوع صحبت را بـه مسابقـات اسب دوانـی کشانید و آنگـاه نقشه‌هـایی را که بـرای پیشرفت تیراندازی خـود داشت شرح داد.

به طور کلی وی به نظر من جـوان منزه و ساده‌ای آمد.

دربین راه هنگامی که ازیك شهر کوچك‌می گذشتیم دوپاسبان به ما ایست دادند وبعد جلوآمدند ونورچراغ‌ـ

های خود را توی صورت ما انداختند، ولی بلافاصله یکی از آنها گفت :

« معذرت می‌خواهم « سرهاری » . ما دستور داریم اتومبیلی را پیدا کنیم . ولی مشخصات آن با مشخصات اتومبیل شما به هیچ وجه تطبیق نمی کند.»

میزبان من ازاین شوخی پاسبان خنده‌ای کرد و مجدداً به راه افتادیم ومن از بخت خود ممنون بودم که تا آن موقع هربار به نحوی عجیب از خطر جسته بودم .

تاموقعی که به‌مقصد رسیدیم «سرهاری» دیگر حرفی نزد و از تکان خوردن لبهایش پیدا بود که دارد نطقی را که برای میتینگ حاضر کرده در خاطر خود مرور می کند. من‌هم داشتم فکرمی کردم چه بگویم که اتومبیل درخیابانی مقابل یك در بزرگ توقف کرد وچند نفر مرد پرحرف با سر وصدای زیاد به استقبال ما آمدند ومارا به تالار هدایت کردند .

دراینجا در حدود پانصد نفرجمع شده بودند که اکثرآنها زن بودند وبقیه مردان مسن. در بین آنها فقط

عده انگشتشماری مرد جوان به چشم می‌خوردند .

مردی با بینی بزرگ وقرمز که سمت ریاست جلسه را داشت، علت نیامدن شخصی را که قرار بود برای سرهاری صحبت کند شرح داد وبعد مرا معرفی کرد وعنوان «رهبر مورد اطمینان نهضت فکری استرالیا » را به من داد .

دوپاسبان در طرفین در تالار ایستاده بودند وخیلی دلم می‌خواست که آنها متوجه این معرفی شده باشند تا سوءِ ظنی به من نبرند.

پس‌ازآنکه مراسم معرفی‌من انجام گرفت سرهاری شروع به صحبت کرد .

من هرگز چنین نطقی نشنیده بودم. اوخودش هم نمی‌دانست چه می گوید وچه می‌خواهد بگوید. ازروی چند تکه‌کاغذ جملاتی را که ارتباطی با یکدیگر نداشت می‌خواند ودر فواصل این‌جملات سکوت می کرد. هروقت هم به جمله‌ای برمی‌خورد که قبلا آن‌را حفظ کرده بود کمر را راست می کرد و بادی به غبغب می‌انداخت وآن

را مانند بزرگترین سخنرانان تاریخ ادا می‌نمود و پس‌از خاتمه‌آن جمله مجدداً درمیان یادداشتها به دنبال جمله بعدی می گشت . ضمن سخنرانی خود در بارهٔ « تهدید انگلستان ازطرف آلمان» صحبت کرد و گفت این حرفها همه ازاختراعات محافظه‌کاران است تا به این وسیله توجه طبقات فقیر را، از کسب حقوق حقهٔ آنان، به‌سوی دیگری معطوف دارند وجلو سیل عظیم تحول اجتماعی را بگیرند. اما طبقات متحد کارگران این‌موضوع را تشخیص داده‌اند و با نظر تحقیر به محافظه‌کاران می‌نگرند .

می گفت انگلستان باید نیروی دریایی خود را به عنوان نشانهٔ حسن نیت تقلیل دهد وآن وقت اتمام حجتی برای آلمان بفرستد وازآن دولت نیز بخواهد که همین کار را بکند، در غیر این صورت به دست انگلستان خرد خواهد شد .

می گفت به‌خلاف آنچه محافظه‌کاران ادعا می کنند، آلمان وانگلستان می‌توانند درحفظ صلح وتقویت تحولات اجتماعی بهترین دوستان یکدیگر باشند .

من در اثر این حرف بی‌اختیار به یاد دفترچهٔ جلد سیاهی کـه در جیب خـود داشتم افتادم . واقعاً هـم قاتلین اسکادر چقدر دلشان بـرای صلح وهمچنین برای تحولات اجتماعی انگلستان می‌سوخت .

باوجود این از نطق اوخوشم آمد. زیرا ازخلال آن یك نوع سادگی وصفا احساس می‌شد. به علاوه این نطق خیال مراازجهت سخنرانی خودم نیز راحت کرد وفهمیدم اضطراب من بیجهت بوده وبا وجودآنکه در فن سخنرانی وارد نیستم خیلی بهتر از سرهاری صحبت خواهم کرد .

وقتی نوبت به من رسید، سخنرانـی خودرا چندان بد شروع نکردم و درحالی که در دل خود دعا مـی کردم دربین جمعیت کسی اهـل استرالیا نباشد، آنچه را که در بارهٔ این کشورمی‌دانستم، منجمله در بارهٔ حـزب کارگر، مهـاجرت به‌آنجا وفعالیتهای بین‌المللی استرالیا، به‌زبانی ساده تعریف کردم .

یادم نیست راجع به‌تجارت آزاد که قرار بودموضوع اساسی سخنرانی من باشد صحبتی کردم یا نه . ولی‌با گفتن

این جمله که «اگر اقدام اساسی به عمل آوریم می‌توانیم کارهای درخشان وافتخار آمیزی درقلمرو امپراتوری انجام دهیم» فوق‌العاده جلب توجه آنها کردم وهمچنین وقتی گفتم که دراسترالیا حزب محافظه‌کار وجود ندارد وفقط احزاب کارگر و آزادیخواه فعالیت می کنند با کف زدن حضار مواجه شدم .

به طور کلی آن شب سخنرانی من موفقیتآمیز بود .

هنگامی که با اتومبیل به طرف منزل سرهاری مراجعت می کردیم، اوخیلی‌از نتیجهٔ میتینگ اظهاررضایت می‌نمود وبه من گفت :

«تویزدان نطق خیلی خوبی کردی وهمه را تحت تأثیر قرار دادی . حالا می‌رویم منزل وشام می‌خوریم . من تنها هستم واگر یکی دو روز پیش من بمانی یك ماهیگیری عالی نشانت خواهم داد . »

وقتی به خانه رسیدیم شام گرم وخوبی که من خیلی به آن احتیاج داشتم خوردیم وآن وقت به اتاق دیگر رفته هر کدام یك گیلاس مشروب به‌دست گرفتیم و به‌صحبت

پرداختیم .

در این موقع فکر کـردم وقت آن رسیده است کـه ورق خود را روی میز بزنم و درچشمهای این مرد می‌دیدم که می‌توان به او اطمینان کرد .

« گوش کنید سرهاری . من‌می‌خواهم موضوع بسیار مهمی را به شما بگویم . شما آدم خوبـی هستید وبـه همین جهت برای‌آنکه در اشتباه باقی نمانید، میل دارم بـا شما خیلی صریح کنم . حرفهای عجیب و مضحکـی کـه امشب زدید از روی مبنا ودلیلی بود ؟ »

رنگش پرید و گفت :

«یعنی‌حرفهای من این‌قدر بدبود؟ من فکرمی کردم که این‌حرفها صحیح است وپایه واساس دارد. چون اغلب آنها را ازمجلهٔ «پرا گرسیو»، وقسمتی را هم ازجزوه‌هایی که یکی ازدوستانم برایم فرستاده بود اقتباس کرده بودم. اما آیا شما واقعاً فکر می کنید که‌آلمان هرگز با ما وارد جنگ خواهد شد ؟»

«شش هفته دیگر صبر کنید و این سؤال احتیاج به

جواب نخواهد داشت. حالا هم اگر نیم ساعت به حرفهای من توجه کنید داستانی که‌با این موضوع بی ارتباط نیست برای شما تعریف خواهم کرد.»

هنوزمنظره آن اتاق که به‌دیوارهای آن سربز کوهی وتابلوهای نقاشی قدیمی نصب شده بود در نظر من مجسم است. سرهاری ایستاده بود و به لبهٔ سنگی بخاری تکیه داده بود وچشمهایش را که حیرت ازآن می‌بارید به دهان من دوخته بود.

حرکات دست و صورت او نشان می‌داد که دستخوش چه هیجانی است ومن برعکس توی صندلی‌لمیده بودم وبا خونسردی صحبت می کردم.

این نخستین بار بود که عین ماجرا را برای کسی می گفتم و حتی تمام جزییات‌آن را، از جریان برخوردم بااسکادر تا مرد شیرفروش و دفترچهٔ یادداشت وآنچه که تاآن موقع به من گذشته بود شرح دادم.

وقتی آخرین‌قسمت ماجرا را که خود اوهم برحسب تصادف درآن وارد شده بود تعریف کردم، هیجانش به‌منتها

درجه رسید . بدون اینکه بتواند چیزی بگوید بی‌اختیار روی زیلویی که جلوی بخاری افتاده بود قدم می‌زد و بالا وپایین می‌رفت. پس ازچند لحظه مکث گفتم :

« به این‌ترتیب الان مردی که پلیس به اتهام جنایت محلهٔ پورتلند در تعقیب اوست درخانهٔ شماست. وظیفهٔ شما حکم می کند که اتومبیل خود را دنبال پلیس بفرستید و مرا تسلیم آنها کنید .

«وقتی‌هم که این کار انجام گرفت فکر نمی کنم داستان زیاد ادامه داشته باشد و به احتمال قوی حادثه‌ای اتفاق خواهد افتاد ویك یا دو ساعت پس از بازداشت من کاردی درمیان دنده‌هایم جا خواهد گرفت .

«معذلك این وظیفهٔ شما است که مرا تسلیم پلیس کنید. شاید یك ماه دیگر ازین‌کارپشیمان شوید. ولی‌علتی ندارد که الان چنین فکری را به خود راه بدهید. »

چند لحظه با نگاهی نافذ به چشمهای من خیره شد و بعد پرسید:

«آقای هانی قبل از اینکه به لندن برگردید شغل

شما در افریقا چه بود؟»

«مهندس معدن.»

«خوب اینکـه شغلـی نیست کـه اعصاب شخص را ضعیف کند.»

خندیدم و گفتم:

«اعصاب من به اندازهٔ کافی قوی است و می‌توانم این ادعا را ثابت کنم.» به دنبال این جمله یك چاقوی شکاری را که به عنوان وسیلهٔ تزیین به دیوار نصب شده بود ازتوی جلدش بیرون آوردم و به هوا انداختم و با لبهایم آن را گرفتم. این کاررا که قلبی قوی واعصابی محکم می‌خواهد در ایام فراغتم در افریقا یاد گرفته بودم.

با تبسم مرا نگاه کرد و گفت:

«مدرك ودلیل لازم ندارم. ممکن است من آدم‌خیلی با هوشی نباشم ولی می‌توانم اشخاص را بشناسم. تو نه‌قاتل هستی و نه یك‌آدم احمق. آنچه را هم که گفتی باور کردم و تصمیم گرفته‌ام ازشما حمایت کنم. حالا چه‌کاری می‌توانم انجام بدهم؟»

«اول می‌خواهم شما نامه‌ای به عموی خود بنویسید. من هر طور شده است باید قبل از پانزدهم ژوئن با مقامات دولتی تماس بگیرم.»

دستی به سبیل خود کشید و گفت:

«این کار کمکی به شما نمی کند، چون این موضوع مربوط به وزارت امور خارجه است و عموی من سروکاری با این وزارتخانه ندارد. به علاوه او آدم دیر باوری است و شما هرگز نمی‌توانی اورا قانع کنی. نه من فکر بهتری کرده‌ام. نامه‌ای به دبیر کل دایمی وزارت خارجه که با من منسوب است و ضمناً به من لطف دارد خواهم نوشت. خوب چه بنویسم؟»

پشت یك میز نشست و آنچه را که من دیکته کردم عیناً نوشت. مضمون نامه این بود که هر گاه شخصی بنام «تویزدان» (من فکر کردم بهتر است بعد از این همین اسم را برای خود نگهدارم) به او مراجعه کرد، خوب به حرفهایش گوش بدهد و اگر می‌تواند کاری برایش انجام دهد.

در نامه همچنین نوشته شده بود که تویزدان خود

را با گفتن کلمهٔ «سنگ سیاه» و زدن آهنگ «آنی‌لوری» با سوت خواهد شناساند.

سرهاری بعد از نوشتن نامه گفت:

«حالا خوب شد. شما این آقا را که نامش «سروالتر بولیوانت» است درویلای‌ییلاقی او در «آرتیزول» واقع در «کنت» پیدا خواهی کرد. این کار را که انجام دادیم، حالا چه باید کرد؟»

«شما تقریباً هم قد و هیکل من هستید یك دست از کهنه‌ترین لباسهای خودرا به من قرض بدهید. هرچه‌باشد مانعی ندارد فقط رنگش با رنگ لباسی که بعد از ظهر امروز به تن داشتم و در اثر حادثه از بین رفت فرق داشته باشد. یك نقشه هم ازاین ناحیه و اطراف آن به من بدهید و وضع محل را برایم تشریح کنید. آخرین خواهشم هم این است که اگرمأمورین پلیس به‌دنبال من به‌اینجا آمدند اتومبیلی را که در قعر رودخانه افتاده به آنها نشان بدهید واگرآن دستهٔ دیگرسراغ مرا گرفتند بگویید که با قطار سریع‌السیر به جنوب رفتم.»

سرهاری کارهایی را که مربوط به همان موقع بود انجام داد و بقیه را هم قول داد که انجام بدهد.

آنگاه من سبیل خود را تراشیدم و لباسی را که او به من داده بود پوشیدم. از روی نقشه با وضع ناحیه آشنا شدم و دو چیز مهم را فهمیدم. یکی اینکه کجا می‌توانم به راه آهن جنوب برسم ودیگر اینکه نزدیکترین نقاط بایر و خالی از سکنه ناحیه کجاست.

ساعت دو بعد از نیمه شب سرهاری مرا از خواب بیدار کرد و دوچرخه کهنه‌ای را که در انبار یافته بود به من داد و مرا به دست تاریکی شب سپرد.

«به طرف راست بپیچ و رو به بالا برو. سپیده صبح در میان تپه‌ها خواهی بود. بعد هم دوچرخه را در گودالی بینداز و بقیه راه را پیاده برو. ضمناً می‌توانی یك هفته در بین چوپانها به سر بری. در آنجا آن قدر تأمین داری که مثلاً در گینهٔ جدید باشی.»

آن قدر روی دوچرخه پا زدم و از شیب تپه‌ها بالا رفتم تا روشنی صبح در آسمان پیدا شد.

همچنانکه نور خورشید مه را از روی تپه‌ها می‌راند خود را در نقطه‌ای وسیع وسر سبز یافتم که در اطراف آن دره‌های متعدد دیده می‌شد ودورتر از آن نیزافق آبی‌رنگ جلب نظر می‌کرد. در چنین محلی به آسانی می‌توانستم از وجود دشمنانم مطلع شوم.

۵

ماجرای کارگر چینی

در کنار راه روی زمین نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. در پشت من جاده از بین تپه‌ها به طرف بالا می‌رفت. در مقابلم محل نسبتاً وسیع و مسطحی بود که از پشت آن جادهٔ دیگری به یك دره ختم می‌شد و پشت این دره نیز دشتی به‌چشم می‌خورد که انتهای آن درافق محو می‌گردید. در طرفین من تپه‌های سر سبز یکی بعد از دیگری قرار گرفته بود. پشت تپه‌های سمت چپ کوهی بلند سر به آسمان کشیده بود.

به این ترتیب من تقریباً در مرکز یك نقطه مرتفع و کوهستانی قرار داشتم و می‌توانستم هر جنبنده‌ای را از فاصله دور مشاهده کنم.

در قسمت مسطح زیر دست جاده در حدود هفتصد متر دورتر یك کلبه روستایی دیده می‌شد که از بالای آن دود برمی‌خاست و این تنها نشانی از زندگی بشر بود که در آن حدود وجود داشت.

حالا ساعت نزدیك هفت صبح بود و هوا کاملاً روشن شده بود.

دراین موقع یك‌بار دیگر صدای موتوری از آسمان به گوشم رسید و متوجه شدم محلی که آن قدر به آن امیدوار بودم از آسمان مبدل به دام خطرناکی می‌شود زیرا در آن تپه‌ها چیزی که بتواند مرا مخفی کند وجود نداشت. با نا امیدی همانجا نشستم وچشم به آسمان دوختم و چند لحظه بعد صدا قویتر شد و هواپیمای لعنتی را که از طرف شرق نزدیك می‌شد دیدم .

هواپیما ابتدا درارتفاع زیادپروازمی کرد، ولی بعد

مقدار زیادی پایین آمد و مانند بازی که قبل از حمله به شکار خود در آسمان چرخ می‌زند شروع به دور زدن روی تپه‌ها نمود و هنگامی که بالای سر من رسید آن قدر ارتفاعش کم بود که من به خوبی یکی از سرنشینانش را در حالی که داشت با دوربین مرا نگاه می‌کرد دیدم.

پس از آن هواپیما ناگهان اوج گرفت و از همان طرف که آمده بود برگشت و چند لحظه بعد در آسمان آبی صحبگاه مبدل به نقطه‌ای شد که آن هم به زودی ناپدید گردید.

افکار وحشت‌آوری به مغزم هجوم آورد. دشمنانم مرا پیداکرده بودند و قدم بعدی محاصره من بود .

نمی‌دانستم آنها چه نیرویی در اختیار دارند اما از این موضوع مطمئن بودم که افراد و تجهیزات آنها برای محاصره و به دام انداختن من کافی است.

سرنشینان هواپیما دوچرخهٔ مرا دیده بودند وقطعاً فکر می‌کردند که من سعی خواهم کرد از طریق جاده فرار کنم، بنابراین اگر خود را از شر دوچرخه خلاص

می‌کردم و بعد هم از بین تپه‌های دست راست یا چپ به راه ادامه می‌دادم احتمال داشت رد پای مرا گم کنند.

دوچرخه را برداشتم و قدری در اطراف گشتم و سرانجام چاله بزرگی پیدا کردم که در آن آب باران جمع شده بود و وقتی دوچرخه را توی آن انداختم در زیر آب از نظر ناپدید شد.

آن وقت به نقطه مرتفعتری رفتم و به دقت وضع دو دره‌ای راکه تپه‌ها از دو طرف به آنها ختم می‌شد از نظر گذراندم.

هیچ چیز روی جاده‌هایی که این دره‌ها را دور می‌زد دیده نمی‌شد.

هر چه آفتاب بالاتر می‌آمد هوا روشنتر و گرمتر می‌شد.

اگر درمواقع عادی بود از این وضع و منظره خیلی لذت می‌بردم ولی در آن موقع آن محیط آزاد برای من مانند زندان بود.

انتخاب راه را به بخت خودوا گذار کردم وسکه‌ای

برای شیر یا خط بالا انداختم و چون شیر آمد به طرف راست پیچیدم و رو به شمال به راه افتادم.

اندکی بعد به نقطه‌ای رسیدم که چندین کیلومتر از جاده در زیر پایم پیدا بود و چیزی در انتهای آن حرکت می‌کرد که به نظرم آمد یك اتومبیل است.

در طرف دیگر علفزاری دیده می‌شد که شیب نسبتاً زیادی داشت و به دره‌های پر درخت ختم می‌گردید.

زندگی دردشتهای افریقا چشم مرا مانند چشم‌عقاب تیزبین کرده است و به همین دلیل چیزهایی ازدورمی‌توانم تشخیص دهم که چشم عادی برای دیدن آنها احتیاج به دوربین دارد.

با استفاده ازهمین قدرت دید بود که ازآنجاتوانستم موقعیت خطرناك خود را تشخیص بدهم و متوجه شدم که در انتهای علفزار شاید از فاصله سه کیلومتری عده‌ای به صورت‌یك‌خط مانند شکارچیانی که شکار را دوره کرده‌اند، دارند به طرف بالا می‌آیند. فوراً خود راعقب کشیدم که دیده نشوم. به این ترتیب آن راه هم به روی من بسته‌شده

بود و تنها راهی که باقی می‌ماند تپه‌های طرف جنوب بود که در آن سوی جاده قرار داشت.

درحالیکه سعی می‌کردم‌ازپایین مرا نبینندبه‌سرعت به طرف تپه‌ها شروع به دویدن کردم، ولی پس از طی مسافتی ناگهان در جای خود خشك شدم زیرا در دره‌ای که زیر تپه‌ها قرار داشت نیزچند نفرحرکت می کردند.

وقتی شخص دچارچنین موقعیتی شود و راهها ازهمه طرف به روی او بسته باشد تنها طریقی که برای فرار و نجات باقی می‌ماند این است که در همانجایی که هست بماند و کاری کند که دشمنانش همه جا را بگردند و او را پیدا نکنند.

این راه خوبی است اما من چگونه می‌توانستم در آن نقطه از این راه استفاده کنم؟ چون هیچ چیز وجود نداشت که بتوانم به وسیله آن خود را مخفی نمایم مگر آنکه زمین‌را بکنم و زیر آن بروم وروی خود خاك بریزم!

ولی ناگهان روزنه‌ای از امید به رویم باز شد و در کنار جاده کارگری را مشاهده کردم که تازه ازراه رسیده

بود و می‌خواست بـا پتك خود قطعه سنگی را بشکند و از جاده کنار بزند.

وقتی چشمش به من افتاد مثل اینکه سالها است بـا من آشنایی دارد شروع به درد دل کرد و در حالی که پتك را به زحمت و بـا خستگی بالا مـی‌برد و بـه روی سنگ می‌زد گفت:

«لعنت بر آن روزی که من کار چوپانی را رها کردم. آن موقع آقای خودم بودم، ولی حالا بـردهٔ دولتم و باید این طور در اینجا جان بکنم.»

یك ضربـهٔ دیگر به سنگ زد و پتك را بـه کناری انداخت و دستهایش را به سرش گذاشت و فریاد زد:

خدایا سرم دارد می‌ترکد. نمی‌توانم کار کنم. مـن الان باید در رختخواب خوابیده باشم اما امروز بازرس راه می‌خواهد به اینجا بیاید.»

او تقریباً همقد من بـود منتها پشتی خمیده داشت و ریش یك هفته به صورتش مـانده بود عینك بزرگی هم به چشم داشت.

با وجود اینکه فهمیده بودم موضوع چیست معذلك از او پرسیدم چه اشکالی در کارش هست.

«اشکال من این است که الان نمی‌توانم کار کنم. شب پیش عروسی دخترم بود و با چند نفر از رفقا نشستیم و تا صبح مشروب خوردیم و حالا با این وضع باید توی جاده سنگ خرد کنم. چون دیروز یك کارت پستال برای من رسید که خبر داده بودند امروز بازرس جدید به اینجا می‌آید و من می‌دانم که اگر او مرا سر کار نبیند فوراً اخراجم می‌کند والا امروز می‌خوابیدم.»

فکری بمغزم خطور کرد پرسیدم:

«بازرس ترا می‌شناسد؟»

«نه. چون او یك هفته است که بازرس این قسمت شده و امروز برای اولین دفعه به اینجا می‌آید.»

«خانه‌ات کجات؟»

با انگشت به کلبه‌ای که در کنار رودخانه بود اشاره کرد.

«خیلی خوب تو برو خانه و با خیال راحت بخواب

و من تا موقعی که بازرس بیاید به جایت کار می کنم.»

اول باور نمی کرد و با قیافه‌ای مملو از تعجب به‌من خیره شده بود ولی بالاخره باورش شد که جدی حرف می‌زنم ودر حالی که فوق‌العاده خوشحال شده بود و می‌خندید گفت:

«شما فرشته هستی و مرا نجات دادی. بازرس هم چیزی از موضوع نخواهد فهمید. ضمناً لازم نیست شما زحمت زیاد بکشی، فقط قدری خود را مشغول کن تا او بیاید. اسم من «الکساندر تورنبل» است و بازرس هم فقط اسمم را می‌داند. شما با او خوب صحبت کن و به او «آقا» بگو. حتماً خوشش می‌آید. من تا ظهر برمی گردم.»

عینك و کلاه کهنه و کثیفش را قرض گرفتم و کت و جلیقه و یقه پیراهنم را به او دادم که با خود به خانه‌اش ببرد. همچنین پیپ گلی او را گرفتم که وسایلم کامل باشد. آن وقت او اصول کار را ضمن یکی دوجملهٔ مختصر به‌من گفت و بدون آنکه حرف دیگری بزند به طرف کلبه‌اش به راه افتاد. البته همان‌طور که خودش می گفت منظور

اصلیش این بود که برود و بخوابد ولی حدس زدم که از شب گذشته هنوز مقداری مشروب ته یکی از بطریها هست که می‌خواهد تکلیف آن را روشن کند. در دل دعا می‌کردم که کسی او را نبیند تا به کلبه‌اش برسد.

وقتی که او رفت شروع به گریم کردن خود برای بازی در رل جدید نمودم. اول دکمه یقه پیراهنم را باز کردم و آستینهایم را بالا زدم و چون در افریقا دست و گردنم از آفتاب سوخته بود و حتی چند خراش هم به‌آن وارد آمده بود با دست و گردن یك کارگر چندان فرقی نداشت.

بعد شلوار و کفشم را از خاك جاده سفید کردم و همچنین مقداری خاك به صورت و گردنم مالیدم وضمناً چون چشمهای یك کارگر جاده معمولا خاك آلود است دستهای خاکی خودرا به زحمت چندین‌بار به چشمهایم‌مالیدم تا از این جهت نیز علامت مشخصه‌ای در بین نباشد.

ساندویچهایی که « سرهاری » به من داده بود توی جیب کتم بود که تورنبل آن را به کلبه‌اش برده بود، ولی در

عوض ناهار او که دریك‌دستمال‌قرمز پیچیده شده بود کنار سنگ در دسترس من قرار داشت. این غذای کارگری را با کمال‌اشتها خوردم و با چای سردی‌هم که تورنبل همراه آورده بود عطش خود را فرو نشاندم. توی دستمال غذا یك روزنامه هم که به آدرس تورنبل فرستاده شده بود و معلوم بود که خواندن آن تفریح ساعت استراحت او می باشد. دستمال را مجدداً پیچیدم و در روزنامه را هم کنار آن انداختم. کفشهایم با وضعم خیلی هماهنگی نداشت و به همین جهت آن را چندین بار محکم به سنگ زدم تا رویه‌اش زخمی گردیدوشباهتش به کفش یك کارگر بیشتر شد.

ناخنهایم را نیز جویدم تا بریده بریده و نا مرتب شد، چون اشخاصی که من به مبارزه با آنها برخاسته بودم هیچ نکته‌ای را از نظر دور نمی‌داشتند.

بعد یکی از بند کفشهایم‌را پاره کرده‌و گره‌بزرگی به آن زدم و دیگری را شل کردم. به این ترتیب گریم تمام شد و آمادهٔ بازی گردیدم.

هنوز چیزی روی جاده دیده نمی‌شد و از اتومبیلی که نیم ساعت پیش دیده بودم خبری نبود حدس‌زدم که یا بر گشته و رفته است و یا دارد دور مـی‌زند وهمه جـا را جستجو می کند. معذلك من به طور طبیعی به کار مشغول شدم وچرخ دستی را بر داشتم که خرده سنگها را ببرم و به آن طرف بریزم.

در افریقا یك روز یك مربی‌سالخوردهٔ پیشاهنگی به من گفت:

«راز موفقیت دربازی کردن نقش دیگری این‌است که انسان خودش را کاملا به جای آن شخص بگذارد و خیال کندکه این نقشه قسمتی از زندگی طبیعی اوست.»

این حرف همچنان در گوش من زنگ می‌زد و بـه همین جهت در آن موقع خودم را واقعاً به جای تـورنبل کارگر گذاشتم و به‌طور جدی فکرم را متوجه تعمیرجاده نمودم.

کم کم گرمم شد و قطرات عرق که از صورتم پایین می‌آمد با گردوخاك آمیخته شده وقیافه‌ام را برای نقشی

که داشتم ایفا می کردم طبیعیترجلوه می‌داد.

سخت مشغول کار بودم که یك اتومبیل فورد دو نفره از راه رسید و در مقابل من توقف کرد.

«توالکساندر تورنبل هستی؟ من بازرس جدید راه هستم که برای سرکشی راههای این قسمت آمده‌ام. قطعه جاده‌ای که دردست تو است بد جاده‌ای نیست وفقط در بعضی جاها قدری تسطیح می‌خواهد و کناره‌های جاده را هم باید تمیز و مرتب کرد. فعلا خداحافظ. البته دفعه دیگر که مرا می‌بینی خواهی شناخت.»

اورفت ومن مجدداً به‌کار مشغول شدم.وضعم برای بازرس راه که ایجاد شبهه‌ای نکرده بود تا دشمنانم چه بگویند.

یکی‌دوساعت بعدچندنفری از آنجا گذشتند. یکی از آنها نان فروش دوره گرد بود که من از او یك بسته بیسکویت‌زنجبیل خریدم و برای‌روزمبادا درجیبهای‌شلوارم ذخیره کردم، نفر بعدی‌چوپانی بود که با گله‌اش ازراه رسید ونگاهی به من‌کرد و پرسید: «پس تورنبل کجاست؟»

در حالی که از این سؤال قدری ناراحت شده‌بودم جواب دادم:

«حالش خوب نبود رفته بخوابه.»

نزدیك ظهر اتومبیل بزرگی از دامنهٔ تپه پیداشد و صد قدم دورتر از من توقف کرد. سرنشینان آن که سه نفر بودند مثل اینکه می‌خواهند خستگی در کنند پیاده شدند و به طرف من آمدند.

دو نفرشان همانهایی بودند که من در مهمانخانه بین راه در «گالووی» دیده بودم. یکی باریك و سبزه ودیگری چاق و متبسم. نفر سوم شخصی بود به نظر مثل یك زارع می‌آمد وچشمهایش مانند چشم مرغ می‌درخشید.

این شخص سرصحبت را باز کرد و گفت:

«صبح بخیر. کار آسانی‌داری.»

به تقلید ازتورنبل در حالی که تظاهر می کردم که پشتم درد می کند، آهسته کمرم‌را راست کردم و آب دهانم رابه زمین انداختم و قبل از اینکه جواب بدهم چند لحظه مستقیماً به آنها نگاه کردم و سه جفت چشم را دیدم که با

کمال دقت به من خیره شده بود .

آن وقت با لهجهٔ غلیظ اسکاتلندی گفتم :

« بله یك کار، کار من است و یك کار هم کار شما. من خیلی دلم می‌خواست کار شما را داشتم و توی اتومبیل لم می‌دادم وجاده‌ها را خراب می‌کردم. اگر درستش را بخواهید باید شما را وادار کنند راههایی را که خراب می‌کنید خودتان تعمیر کنید.»

مردی که چشمهایش می‌درخشید نگاهی به روزنامهٔ کنار دستمال ناهار انداخت و گفت:

« می‌بینی که روزنامه‌ات هم به موقع می‌رسد. »

پوزخندی زدم و گفتم:

« بله خیلی به موقع می‌رسد . این روزنامه مال روز شنبه است و حالا بعد از شش روز به من رسیده‌است .

او روزنـامه را برداشت و نگاهی به تاریخ و نـام گیرنده آن انداخت و مجدداً آن را سر جایش گذاشت ویکی دیگر از آنها که چند دقیقه بود به کفشهای من نگاه می‌کرد به زبان آلمانی توجه دیگران را بـه آن جلب

نمود وبعد به انگلیسی به من گفت:

« سلیقهٔ خوبی در انتخاب کفش داری. این‌پوتینها حتماً دراینجا دوخته نشده؟ »

« نه اینها در لندن درست شده‌است و سال پیش که یك آقا برای شکار به اینجا آمده بود آنها را به من بخشید. »

شخص باریك‌اندام باز به‌زبان آلمانی‌بادو نفر دیگر صحبت کرد:

« بیایید برویم این‌کارگر دهاتی آنکه ما می‌خواهیم نیست. »

بعد آخرین سؤال خود را هم از من کردند:

« امروزصبح مردی راندیدی که با دوچرخه‌یا پیاده از اینجا عبور کند؟ »

« من‌امروزدیر به سر کار آمدم چون دیشب‌عروسی دخترم بود وتانزدیك صبح بیدار بودم، از موقعی که آمدم فقط یك نانفروش و یك چوپان و شمارا دیده‌ام.»

یکی از آنها یك سیگار برگ به من داد که با لذت

بو کردم و توی دستمال تورنبل گذاشتم. بعد آنها سوار اتومبیل شدند و رفتند.

نفسی به راحتی کشیدم ولی در اثر تلقین حس ششم خود همچنان به کار ادامه دادم و ده دقیقه بعد فهمیدم که کار خوبی کرده‌ام چون اتومبیل مجدداً برگشت و از کنار من رد شد و یکی از سرنشینانش دست خود را تکان داد.

این اشخاص موذی تا صد در صد از چیزی مطمئن نمی‌شدند از آن نمی‌گذشتند و طبیعی بود که اگر در مراجعت مرا سر کار ندیده بودند مچم بازشده بود.

بقیه نان و پنیری را که در سفرهٔ تورنبل مانده بود خوردم و به زودی شکستن و دور ریختن سنگها را هم تمام کردم.

آن وقت به فکر معمای بعدی افتادم . قدر مسلم این بود که من تا غروب آفتاب نمی‌توانستم به جاده سازی ادامه بدهم. یك معجزه تورنبل را تا آن موقع در کلبه‌اش نگاه داشته بود ولی اگر او درهمان موقعی که دشمنانم داشتند از من بازجویی می‌کردند سر می‌رسید چه می‌شد؟

ازطرفی می‌دانستم که‌هنوز آن ناحیه درمحاصره‌است واز هر طرف بروم با دشمنان خود مواجه خواهم شد.

اما به هرصورت می‌بایستی از آنجا خارج می‌شدم، چون اعصاب هیچ مردی قدرت ندارد که بیش از یك روز مستقیماً تحت‌نظر بودن و به‌این‌ترتیب‌درمحاصره‌قرار گرفتن را که هر آن نیز ممکن بود به مرگ منتهی شود تحمل نماید.

تا نزدیك ساعت پنج در آنجا ماندم و بعد تصمیم گرفتم به کلبه تورنبل بروم ووقتی هوا تاریك شد از راه تپه‌ها فرار کنم، اما ناگهان اتومبیل تازهٔ رو بازی از راه رسید و در چندقدمی من توقف کرد.

راننده اتومبیل می‌خواست سیگار خود را روشن کند چون کمی باد می‌وزید این‌کار هنگام حرکت اتومبیل مقدور نبود.

راننده تنها سرنشین اتومبیل بوده و ضمناً بسته‌های متعددی درآن بود. ناگهان متوجه شدم که این مرد را می‌شناسم. اسم او «مارمادوك جوپلی» یکی از اشتباهات

خلقت بود.

وی شخصی بود که باعشقبازی با پیرزنهای ثروتمندو با نفوذ کار خود را می گرداند و در میهمانیها و مراسم برای اغلب اشخاص قیافه آشنایی بود.

اگرجایی عنوان یا پول سراغ می کرد حاضر بود مسافت زیادی روی شکم بخزد تا به آن دست یابد و دراین راه با کمال میل هر گونه کاری را برای هـر شخصی انجام می‌داد.

وقتی من از افریقا به لندن آمدم با معرفی نامه‌ای که دردست داشتم به بنگاه اومراجعه کردم ولی او آن‌قدر ازدوشسهایی که به‌دام انداخته بود حرف زد که خسته‌ام کرد واز کاری که با او داشتم نتیجه‌ای گرفته نشد.

بعد از یك نفر پرسیدم چرا کسی این آدم احمق را کتك نمی‌زند واو جواب داد چون انگلیسیها به‌جنس لطیف احترام می گذارند.

حالا این آقای جوپلی درحالی که لباس شیکی به‌تن داشت ودراتومبیل قشنگ وتازه‌ای نشسته بود درچندقدمی

من قرارداشت ولابد در این محل دورافتاده می‌خواست به ملاقات یکی ازهمان دوستانش که وسیلهٔ رونق کسب وکار او بودند برود.

دست تقدیر یك‌نفر دیگررا برای حـل یك معمای دیگر سرراه من قرارداده بود.

به‌سرعت خودرا به‌اتومبیل رساندم ودر را باز کردم در کنار او روی تشك قرار گرفتم.

« سلام جوپلی، خیلی از دیدنت خوشحالم.»

خیلی‌ترسید وهمچنانکه به‌صورت من خیره شده‌بود چانه‌اش می‌لرزید.

« تو کی هستی؟ »

« اسم من «هانی» است وتازه ازافریقا آمده‌ام یادت نیست؟ »

وحشتش بیشتر شد وفریاد زد:

« خداوندا، قاتل محلهٔ پورتلند. »

« بله درست است واگر آنچه‌که می گویم انجـام ندهی ، جنایت دیگری اتفاق خواهد افتاد. فـوراً کت و

کلاهت را به‌من بده. »

بدون‌لحظه‌ای مکث اطاعت کرد چون ازشدت ترس داشت سکته می کرد. کت قشنگ و تمیز اسپرت اورا که مخصوص رانندگی بود به‌تن کردم و تکمه‌های آن که تا گردن بسته می‌شد پیراهن کثیف مرا در زیر خود مخفی کـرد .

کلاهش را هم به سرم گذاشتم و بعد دستکهایش را گرفته به‌دست کردم. آن وقت کلاه کثیف ومندرس تورنبل را به‌سر او گذاشتم و گفتم به‌آن دست نزند.

سپس پشت رل نشستم و اتومبیل را بر گــرداندم و نقشه‌ام این‌بود که ازهمان راهی که او آمده بود مراجعت کنم چون به‌این ترتیب کسانی که اورا موقع آمدن دیده بودند دیگر مزاحم من نمی‌شدند.

«حالا خوب گوشهایت‌را باز کن. مثل بچه‌آدم اینجا کنار من‌می‌نشینی وابداً حرفی نمی‌زنی. من خیال ندارم صدمه‌ای به‌تو بزنم وفقط می‌خواهم اتومبیلت را برای‌یکی دوساعت قرض کنم اما اگر بخواهی به‌من نارو بزنی و یا

یك کلمه‌ای حرف از دهانت بیرون بیاید فوراً خفه‌ات می کنم فهمیدی؟ »

حرفی نزد وفقط سرش را به‌علامت اطاعت تکان داد و به راه افتادیم.

من از اتومبیل سواری آن‌روز لذت بردم. درحدود سیزده چهارده کیلومتر راه‌را در دره پیمودیم وازیکی دو قریه رد شدیم.

درحالی که می‌راندم مواظب اطراف هم بودم ودر کنار خیابانهای قراء به‌قیافه های غیر محلی که به دقت مواظب جاده بودند بر می‌خوردم.

مسلماً اگر من به‌طریقی جز این از آن نقاط عبور می کردم اشخاص مزبور خیلی حرفها داشتند که با من بزنند. ولی به‌اتومبیل‌جوپلی به‌هیچ‌وجه با کنجکاوی نگاه نمی کردند وحتی یکی از آنها دست به کلاه خود برد و سلامی به‌من داد که من‌هم جوابش را دادم.

هنگامی که‌هوا داشت تاریک می‌شد، به‌یك درهٔ‌فرعی که با دیدن نقشه یادم بود به گوشه دورافتاده‌ای از تپه ها

منتهی می‌شود، رسیدیم ومن به‌داخل این دره که یك جاده نسبتاً باریك قراء وقصبات کنار آن‌را به‌یکدیگر و به‌جاده اصلی متصل می کرد پیچیدم.

به‌زودی دهکده درپشت سرما قرار گرفت و بعد از مزارع و کلبه‌هایی که تك‌تك در خـارج قـراء ساخته شده بود گذشتیم و به‌یك علفزار رسیدیم.

دراینجا اتومبیل را متوقف کردم و سر آنرا مجدداً به‌طرف‌جاده بر گرداندم. آن‌وقت پیاده شدم و کت و کلاه جوپلی را پس دادم‌و به او گفتم:

« یك‌دنیا متشکرم. تو بیشتر از آن به‌درد می‌خوری که من فکر می کردم. حالا برو وپلیس‌را پیدا کن وخبر بده که چه به‌سرت آمده است. »

هنگامی که کنار تپه نشسته بودم و چراغهای عقب اتومبیل جوپلی‌را که‌هر لحظه دورترو کوچکتر می‌شدنگاه می کردم، فکـرم متوجه این موضوع شد که اکنون مردم چه جرایمی را به‌من نسبت می‌دهند.

البته من برخلاف عقیدهٔ آنها قاتل نبودم‌ولی‌می‌دیدم

که براثر این‌ماجرا که بدون‌اراده در گرداب آن افتاده‌ام اجباراً شخصی مردم‌آزار وزور گو ازآب درآمده‌ام وحتی شبیه به‌راهزنانی‌شده‌ام که‌ازاتومبیلهای گرانقیمت‌خوششان می‌آید!

با آن وضع عجیب وغریبی که داشتم و آینده مبهم و هراس‌انگیزی که درانتظارم بود دراثر این‌فکر که‌چگونه توفان حوادث یك‌فرد عادی را مبدل بمردی می کند که پاسبان را کتك می‌زند، اتومبیل مردم را به‌زور می گیرد، پلیس را با تمام تجهیزات به‌دنبال خود می کشد و بازی می‌دهد و دستهٔ نیرومندی نظیر « سنگ سیاه » را با آن قدرت دوزخی به‌ستوه می‌آورد، بی‌اختیارخنده‌ام گرفت.

۶

ماجرای زمین‌شناس طاس

شب را در دامنهٔ تپه در محل فرو رفته‌ای که بوته‌های علف نرم و بلند در آن روییده بود گذراندم و تمام شب سردم بود، چون فقط یك پیراهن بر تن داشتم و کت و جلیقه‌ام در کلبهٔ تورنبل بود و دفترچهٔ یادداشت اسکادر، ساعت، و بدتر از همه پیپ و کیسه توتون خودرا که خیلی به آن احتیاج داشتم درجیبهای کتم گذاشته بودم.

فقط پولم، در کمربند مخصوص، همراهم بود و مقداری هم بیسکویت زنجبیلی که هنگام کار خریده بودم

درجیبهای شلوارم داشتم ونیمی ازآنهارا خوردم .

تعجب دراین بود که با چنین وضعی روحیهٔ خوبی داشتم ودر ته دل ازاین قایم باشك خطرناك لذت می‌بردم. شاید یکی از دلایل خوشحالیم این بود که تا آن موقع بخت به‌وضع معجزه‌آسایی با من یاری کرده بود وهربار مرا از مرگ رهانیده بود.

مرد شیرفروش، مهمانخانه‌دار شاعرپیشه، سرهاری، وحتی آن‌جوپلی احمق هم به‌من کمك کرده بودند و این موفقیتها احساس غریبی‌درمن به‌وجودآورده بود که‌خواهم توانست درمقابل باند نیرومند دشمنانم مقاومت کنم.

بزرگترین عاملی که آن‌موقع آزارم می داد گرسنگی بود و خوردن آن چند بیسکویت نیز نه تنها گرسنگی مرا رفع نکرده بود بلکه اشتهایم را تحریك نموده بود.

بی اختیار به‌یاد غذاهای لذیذی که در لندن در دسترسم بود و هیچ‌وقت قدر آنرا ندانسته بودم افتادم. غذاهایی که پداك برایم درست می کرد و یا در کلوب و

رستورانها می‌خوردم وچه‌بسا اتفاق افتاده بود کـه از آن غذاها ایراد گرفته بودم.

با همین افکار از شدت خستگی خوابم برد و وقتی چشمهایم را باز کردم درحدود یك‌ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود. چند لحظه فکر کردم تا یادم آمد کـه کجا هستم چون‌شب ازفرط خستگی خواب سنگینی کرده وهمه چیز را ازیاد برده بودم.

نخست چشمم ازمیان بوته‌ها به‌آسمان آبی وبعد به قسمت برآمدهٔ تپه که مانند سقفی دربالای سرم قرارداشت افتـاد .

روی دستهایم تکیه کـردم و نگاهی به طـرف دره انداختم وهمین نگاه‌کافی بود که دیوانه‌وار بند کفشهایم‌را ببندم وازآن محل بیرون بیایم زیـرا یك دسته مرد که با من بیش از سیصد چهارصد متر فاصله نداشتند از پایین به صورت یك‌حلقه به‌طـرف بالا می‌آمدند و میان بوته‌هـارا می‌گشتند وبعضی ازآنها با چوبدستیهایی کهداشتند بوته‌ها را به‌دقت پس وپیش می‌کردند تا مطمئن شوند که چیزی

میان آنها نیست.

جوپلی برای گرفتن انتقام ابداً وقت تلف نکرده بود.

در حالی که روی زمین می‌خزیدم خود را پشت برآمدگی بالای حفره رساندم و از امتداد آن جلو رفتم تا به‌شکافی که در کنار تپه بود رسیدم و بعد از داخل این شکاف بالارفتم خودرا به‌مرتفعترین محل‌تپه رساندم ووقتی ازآنجا به‌پایین نگاه کردم دیدم هنوزهیچ کس متوجه‌من نشده وتعقیب کنندگانم همچنان با صبر وحوصله پشت یکایك بوته‌هارا جستجو می‌کنند و رو به‌بالا می‌آیند.

برای اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بودم خود را نشان دادم ویکی ازتعقیب کنندگانم مرا دید ودیگران‌را فوراً متوجه کرد.

بلا فاصله صدای فریاد های آن عده بلند شد و همه شروع به دویدن به‌طرف من کردند.

برگشتم و دوان دوان چند قدم ازآن‌طرف تپه رو به‌پایین رفتم تا آنها تصور کنند که دارم ازهمان طرف می‌-

گریزم ولی‌وقتی درپشت تپه از نظر آنها مخفی شدم مجدداً ازهمان‌راهی که بالا آمده بودم پایین رفتم تا به‌همان‌محل خوابگاه خود رسیدم ووقتی از آنجا نگاه کـردم تعقیب‌ـ کنندگانم همچنان به‌طرف بالای تپه می‌رفتند وحالا بالای سر من بودند.

درمقابل من چند راه برای فرار وجود داشت و من از بین آنها تپه‌ای را انتخاب کردم که با تپه‌ای که در آن موقــع دردامنهٔ آن بودم زاویه‌ای تشکیل می‌داد و به این ترتیب به‌زودی یك درهٔ عمیق بین خود وتعقیب کنندگانم فاصله گذاشتم.

این‌دوندگی بدن مرا کاملا گرم کرد واحساس کردم که دارم از این بازی خطرناك لذت می‌برم.

همچنانکه می‌دویدم صبحانه خــود را با بـاقیمانده بیسکویتهای غبار آلــود که در جیب شلوارم بود صـرف کـردم .

من درباره این نواحی اطلاعات خیلی کمی داشتم و نمی‌دانستم به کجا می‌روم.

در این مورد فقط به‌قدرت پاهایم متکی بودم ولـــی می‌دانستم آنها که به‌دنبال‌من می‌آیند آشنایی‌کاملی با این منطقه‌دارند و کوچکترین اشتباه من موجب خواهد شد که به‌دست آنها بیفتم.

هنگامی که به روی تپهٔ طــرف مقابل رسیدم تعقیب کنندگانم ازآن‌طرف دره پیدا شدند و فهمیدم که آنها به حیله من پی برده و بر گشته‌اند.

دراثر روبه‌روشدن‌باخطراتی که درچند روز گذشته پشت سر هم به‌من روی آورده بود، به‌نحو عجیبی‌خونسرد شده بودم. به‌طوری که درآن موقع طوری موضوع‌را تلقی می‌کردم که گویی درمدرسه باهمشاگردهای خود مشغول بازی هستم.

چنانکه وقتی دوباره مرا دیدند هوس کردم با آنها شوخی کنم و دستم‌را به‌طرفشان تکان دادم.

اما به‌زودی خطر واقعی‌را احساس کردم زیرا چند نفرازآن عده که ازوضعشان پیدا بودچوپانان وبرزگران محل‌هستند و پلیس آنهارا به کمك طلبیده، با قدرت تمام

می‌دویدند ووقتی به‌عقب نگاه کردم دیدم فقط دو نفر از آنها مستقیماً دنبال‌من‌می‌آیند وحدس زدم بقیه ازراههای میان بر رفته‌اند تا مرا محاصره کنند.

برای رهایی از دست آنها فقط یك راه وجودداشت و آن این بود که خود را به‌علفزار مسطح ووسیعی کـه از بالای تپه دیده بودم برسانم ومستقیماً به‌طرف دیگـر آن بروم ودر این صورت آنها هم مجبور بودند همان فاصله‌را طی کنند ودرآنجا دیگر نمی‌توانستند از امتیاز آشنایی به‌وضع محل زیاد استفاده کنند.

به‌علاوه اتکای من بیشتر به‌بلندی وقدرت پاهایم‌بود که درآن تپه‌ها زیاد به‌درد نمی‌خورد، چون من کوهنورد نبودم واحتیاج به‌یك دشت داشتم تا بتوانم سریع بدوم.

گذشته‌ازاین‌اگردرآن‌محل مخفیگاهی‌وجودداشت شاید می‌توانستم باپنهان کردن خود مدتی تعقیب کنندگانم را گمراه کنم ولی درآن ماهورهای عریان و بیدرخت‌حتی پرواز یك‌مگس را هم می‌شد دیـد چه رسد بـه هیکل یك انسان. خود را به‌علفزار رساندم وپس از گذشتن ازآن بـه

جاده‌ای رسیدم که بین دودره قرار داشت.

مقداری که جلورفتم به یك دروازه چوبی رسیدم که در کنار جاده واقع شده بود، ولی جز یك راه پوشیده از علف در پشت آن چیزی به‌چشم نمی‌خورد وچنین به‌نظـر می‌رسید که این دروازه حد اراضی یکی اززمینـداران آن حدوداست.

ازهمین راه پیش رفتم وپس ازطی مسافتی که از آنجا جاده پیدا نبود به‌خیابانی رسیدم که معلوم بودبا دقت تمام نگه‌داری می‌شود و به‌همین‌جهت‌تردیدی نبود که به‌یك‌خانه منتهی می گردد.

ضمناً در آنجا درخت هم وجود داشت که می‌توانست مخفیگاهی برای من‌باشد. برخلاف تصمیمی که در ابتـدا گرفته بودم ازآن خیابان جلو نرفتم، بلکه به‌طرف راست پیچیدم‌وقسمتی‌را که پایینتر ازخیابان‌قرارداشت‌ودیواره‌ای به‌وجود آورده بود دور زدم وچند لحظه بعد فهمیدم که‌کار خوبی کرده‌ام چون تعقیب کنندگانم دربالای علفزاری که به جاده منتهی می گردید پیدا شدند و طوری بـه پایین

مسلط بودند که اگر من در پشت آن دیوار نبودم مرا می دیدند. به‌سرعت شروع به‌دویدن کردم ودر یك قسمت هم مجبور شدم از داخل نهر کم عمقی که تنها امتداد راه بود عبور کنم.

چند دقیقه بعددرچندقدمی سمت‌چپ خود دود کش‌های خانه‌ای را که از آن دود بر می‌خاست دیدم و به‌طرف آن رفتم وپس ازآنکه از روی یك‌قطعه چمن عبور کردم به‌مقابل خانه رسیدم.

این خانه ازنوع خانه‌هایی بود که معمولا درزمین‌های خارج از شهر وجود دارد. با این تفاوت که یك قسمت ضمیمه هم داشت که آن را بزرگتر ومجللتر جلوه‌می دادو از خانه‌های همنوع خود متمایز می کرد.

در این‌قسمت ضمیمه ایوانی که دیوارهای آن را با شیشه ساخته بودند قرار داشت و ازپشت شیشه مرد آراسته ونسبتاً مسنی بادقت مرا نگاه می کرد.

دیگر تأمل نکردم واز در ایوان که باز بود وارد شدم .

درداخل، اتاق خوش‌منظره‌ای دیده می‌شد که دریك طرف آن کتابهای زیادی روی هم چیده شده بود وتعداد دیگری کتاب هم دراتاقی که پشت این اتاق قرار داشت به‌چشم می‌خورد.

روی کف اتاق چندجعبه وصندوق، مانند صندوقهای حاوی سکه و اشیاء تاریخی که شما معمولا در موزه‌ها می‌بینید، قرار داست.

وسط اتاق میز تحریری بود که همان مرد آراستهٔ مسن که مرا از پشت شیشه نگاه می‌کرد، پشت آن نشسته بود ودرمقابل‌او اوراق ودفاتر بازی دیده می‌شد. این‌مرد صورت گرد وبراقی داشت وعینك ذره‌بینی بزرگی به‌چشم زده بود. وسط سر اوطاس بود ومانند آینه برق می‌زد.

وقتی من‌داخل‌شدم او ابداً ازجای خود تکان‌نخورد، بلکه ابروی خود را بالا کشیده واز زیر چشم مرا نگاه می‌کرد که من حرف بزنم.

کارآسانی نبود که در مدت چهارپنج دقیقه که وقت داشتم تا تعقیب کنندگانم به‌آنجا برسند برای یك آدم

بیگانه تعریف کنم که کی هستم وچه می‌خواهم و مساعدت اورا نسبت به‌خود جلب نمایم.

این کارراهم نکردم چون چیز عجیبی درچشمهای این مردبود که نمی گذاشت من‌جمله‌ای برای‌تشریح‌وضع غیر– منتظره خود پیدا کنم. چیزی مانند زیرکی، قدرت و نفوذ فوق‌العاده. من‌فقط به‌چشمهای اوخیره شده وسکوت کرده بودم.

بالاخره خوداوصبحت را شروع کرد و آهسته گفت:

«خیلی عجله‌داری دوست من؟»

به‌جای جواب به‌طرف پنجره اشاره کردم که ازپشت آن سرو کلهٔ چند نفر ازتعقیب کنندگانم در حدود هشتصد متر دورترپیدا شده بود که داشتند میان‌بوته‌ها رامی گشتند وجلو می‌آمدند.

دوربینی را کـه روی میز بـود برداشت وبـه دقت بیرون را تمـاشا کرد.

«فهمیدم، از دست عدالت فرار می کنی ، بله؟ بسیار خوب. ما بعداً راجع به‌این موضوع صحبت خواهیم کرد.

ولی به‌هرحال من‌دوست‌ندارم‌این پلیسهای‌مقرراتی‌و کودن به‌امری که درخانه من اتفاق می‌افتد دخالت کنند.»

بعد با اشاره دست اتاق دیگری را که در آن بازبود نشان داد و گفت:

«به‌دفتر من برو، دو در رو به‌روی خود می‌بینی از در سمت چپ داخل شو و آن‌را پشت سرخود ببند ودرآنجا کاملا مصون واز دسترس آنها دورخواهی بود.»

این مرد عجیب وغیرعادی مجدداً قلم خودرا برداشت و به دست گرفت و به‌مطالعهٔ اوراق روی میز مشغول شد.

من همان‌طور که او گفته بود به‌اتاق دفتر رفتم واز درسمت چپ داخل‌شدم وخود را در اتاق کوچك وتاریکی یافتم که فقط از یك پنجره بسیار کوچك که بالای دیـوار قرار داشت نورمی گرفت ودرداخل اتاق بوی موادشیمیایی به‌مشام می‌رسید در اتاق پشت سرمن با صدایی شبیه به در صندوقهای نسوز بسته شد و به این ترتیب یك بار دیگر به‌ـ نحو غیر منتظره‌ای از خطر جستم.

با این حال، خیالم راحت نبود ورفتـار عجیب این

مرد مرا بـه تشویش انداخته بود. زیرا اوطـوری آسان‌و آماده مرا پناه داد که گویی قبلا منتظر من بود . به‌عــلاوه آنچه که درچشمهای نافذ اودیده بودم نگاه عادی نبود.

هیچ صدایی به‌داخل اتاق نفوذ نمی کرد ومن نمی‌دانستم در خارج چه می گذرد ، شاید پلیس داشت خانه را تفتیش می کرد وقطعاً وقتی به‌این در می رسید می‌خواست بداند پشت آن چه خبر است . حـال اینکه مــرد مسن می گفت من در آنجا کاملا مصون خواهم بود، چــه دلیلی داشت نمی‌دانم.

سعی کردم خونسردی خود را حفظ نمایم وضمنــاً فراموش کنم که چقدر گرسنه هستم. بعد به‌این فکرافتادم که قطعاً مردآراستهٔ سالخورده غذایی هم به‌من خواهدداد وهنگامی که از فکر انواع غذاهای لذیذی که ممکن بـود درمقابلم بگذارندآب دردهانم جمع شده‌بود، درصدایی کرد و باز شد.

مردمسن دراتاق دفتر توی یك صندلی راحت لمیده بود و با کنجکاوی فراوانی مرا نگاه می کرد .

«آنها رفتند؟»

«بله رفتند. من آنها را قانع کردم که شما از طرف تپه‌ها فرار کرده‌اید، چون به هیچ وجه دوست ندارم پلیس بین من و کسی که آن قدر اشتیاق ملاقات او را داشته‌ام حایل شود. صبح خیلی خوبی است آقای ریچاردهانی.»

همچنان که صحبت می کرد، به نظرم آمد که پلکهایش می‌لرزد و اندکی روی چشمهای خاکستری رنگش می‌افتد.

ناگهان حرفهای اسکادر هنگام توصیف مردی که در دنیا بیش ازهر کس دیگر مورد تنفر او بود به یادم آمد. اسکادر می گفت «پلکهای این مرد می‌لرزد و مانند عقاب پرده‌ای به روی چشمهای خود می‌اندازد.» آن وقت با نهایت وحشت دریافتم که با پای خود به ستاد دشمن آمده‌ام.

نخست چیزی که به فکرم رسید این بود که با یك حمله او را به زمین بیندازم و فرار کنم، ولی مثل اینکه او فکر مرا خواند چون باخونسردی تبسمی کرد و به دری

که پشت من قرار داشت اشاره کرد.

برگشتم و دیدم دو پیشخدمت تنومند با تپانچه به طرف من نشانه رفته‌اند.

ناگهان حیله دیگری به فکرم رسید. او اسم مرا می‌دانست ولی خودم را هرگز ندیده بود و احتمال داشت همین موضوع بتواند راه نجاتی برای من باشد.

با لحن خشنی گفتم:

«نمی‌دانم منظور شما چیست و ریچارد هانی کیست. اسم من «انسلی» است.»

«که این طور؟ بله البته شما اسامی دیگری هم دارید ولی ماراجع به اسم بحث نمی‌کنیم.»

متوجه شدم درسراپای من چیزی وجود ندارد که او از روی آن بتواند بفهمد که من کی هستم. بنابراین در حیله خود ایستادگی کردم و درحالی که قیافهٔ بی‌اعتنایی به خود گرفته بودم، شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم:

«پس شما بالاخره می‌خواهید مرا به دست پلیس بدهید، ولی این کار بعد از آنکه مرا پناه دادید عمل کثیفی

است . خداوندا کاش هرگز آن اتومبیل لعنتی را ندیده بودم . بفرمایید این پولی کـــه من برداشتم مال شما . »
و به دنبال جمله خود چهار لیره روی میز انداختم .

«نه دوست من، من نمی‌خواهم تراتسلیم پلیس کنم. بلکه خودم یك کار خصوصی باتو دارم چون قدری زیاد تر از آنچه که باید بدانی مـی‌دانــی. آقای هانی تو هنرپیشه زبردستی هستی ولـی نه آن قـدر که بتوانی مــرا فریب بدهی .»

او بااطمینان کامل صحبت می کرد ولی من آثارشك و تردید را درقیافه‌اش می‌خواندم .

فریاد زدم :

«به خاطر خدا این قدر سر به سر من نگــذارید . اصلا از روزی که من در « لیت » از کشتی پیاده شدم بختم بر گشت. آخر این چه جرمی است که یك آدم بیچاره با شکم گرسنه کمی پول دریك اتومبیل بیصاحب ببیند و آن را بردارد ؟ این تنها کاری است که من کرده‌ام و به خاطر آن دو روز است که این پلیسهای لعنتی توی ایــن کوه و

کمر دنبال من می‌دوند. ولی من دیگر خسته شده‌ام وشما می‌توانی هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی . »

« می‌توانی به من بگویی این یکی دو روز چکار می کردی ؟ »

«نخیر آقا نمی‌توانم، چون دو روز است که چیزی نخورده‌ام . بگویید قدری غذا به من بدهند و آن وقت بدبختیم را برای شما تعریف می کنم . »

گمان می کنم گرسنگی‌رادرصورت خود واقعاً نشان دادم، چون او به یکی از پیشخدمتهایی که پشت سر من ایستاده بود اشاره کرد واویك قطعه بزرگ شیرینی و یك گیلاس آبجو برای من آورد .

سعی کردم همان طور چیز بخورم که آدمی مثل «انسلی» می‌خورد .

هنگامی که مشغول خوردن بودم او ناگهان به زبان آلمانی با من صحبت کرد، اما من طوری به او نگاه کردم که گویی اصلا نمی‌دانستم این چه زبانی است.

بعد داستانی را که در موقع خوردن شیرینی درمغز

خود ساخته بودم برای او تعریف کردم که چطور یك هفته قبل از بندر «آرخانگل» سوار کشتی شده و به «لیت» آمده بودم تا از آنجا پیش برادرم که در شهر «ویك» زندگی می‌کند بروم وچون پولم تمام شده بود پیاده به راه افتاده بودم تا بلکه اتومبیلی برسد ومرا سوار کند.

دربین راه یك اتومبیل سواری بزرگ را دیده بودم که به خارج جاده منحرف شده و گویا صاحبش آن را گذاشته ورفته بود.

وقتی جلو رفتم ببینم چه شده سه سکه طلا روی تشك ویکی کف اتومبیل افتاده بود که من آنها را برداشتم تاشکم خود را سیر کنم.

اما موقعی که می‌خواستم یکی از سکه‌ها را دردکان نانوایی خرد کنم، زن نانفروش که فهمیده بود سکه مال من نباید باشد پلیس را خبر کرده بود و وقتی داشتم دست وصورت خود را می‌شستم به سراغم آمدند و من ناچار شدم کت وجلیقه‌ام را که بیرون آورده بودم گذاشته و فرار کنم.

پس از آنکه این داستان را تعریف کردم گفتم :

«من این پولها را پس می‌دهم چون به دردم نمی‌خورد. همه این بدبختیها مال آدمهای فقیر است و قانون هم فقط آنها را می‌شناسد . حالا اگر شما این پولها را برداشته بودید هیچ کس کاری به شما نداشت.»

«تو دروغگوی ماهری هستی آقای هانی . »

خود را در نهایت عصبانیت نشان دادم و فریاد زدم :

« این قدر این اسم مزخرف را روی من نگذار . من می گویم اسمم انسلی است و اسم هانی را در عمرم نشنیده‌ام . اصلا من تسلیم شدن به پلیس را به پناه آوردن به تو با این حرفهای عجیب و غریبی که می‌زنی و نوکر-های ششلول بندی که پشت سر من گذاشته‌ای ترجیح می‌دهم . نه معذرت می‌خواهم آقا منظورم این نبود. خیلی از محبتی که به من کردید متشکرم و بیشتر ممنون می‌شوم اگر بگذارید تا کسی نیست بروم و خودم را نجات بدهم . »

کامـلا معلوم بود کـه دچار تردیـد شده است. او هرگزمرا ندیده بود واگراحیاناً عکسی‌هم ازمن به دستش رسیده بود ازروی‌آن نمی‌توانست قیافهٔ مراتشخیص بدهد، چون من در آن موقع بامرد شیك پوشی که تاچند روزقبل درلندن بود از زمین تا آسمان تفاوت داشتم .

«من نمی گذارم تو بروی، اگر تو همان هستی که خودت ادعا می کنی به زودی‌آزاد خواهـی شد ولی اگر آن کسی هستی که من فکر می کنم چیزی به آخرعمرت نمانده است .»

زنگ زد و یك نفر دیگر از در ایوان وارد شد .

«اتومبیل را حاضر کن. ناهار هم بگو برای سه نفر حاضر کنند . »

آن وقت مستقیماً در چشم مـن نگاه کرد واین از سختترین چیزهایی بود که در زندگی تحمل کرده‌ام .

در آن چشمهای شیطانی که من هـرگز نظیرش را ندیده‌ام قدرت عجیبی نهفته بود که مانند چشم مار شخص را سحرمی کرد .

همان چندلحظه نگاهی که او به‌من کرد طوری مرا تحت نفوذ و تأثیر قرار داد که چیزی نمانده بـود اختیار خود را از دست بدهم وحقیقت را بـه وی بگـویم واز او بخواهم که مرا هم جزو اعضای باند خودش بپذیرد .

اگر مواردی نظیر این برای شما پیش آمـده باشد می‌دانید که ازنظر روانی وقتی یك شخص عادی تحت نفوذ شخصی که قدرت روحی فوق‌العاده دارد واز نظرمـوقعیت نیز کاملا براو مسلط است قرار بگیرد هیچ بعید نیست کـه کار احمقانه‌ای به نفع طرف از اوسر بزند .

ولی بازحمت زیاد موفق شدم خودم را کنترل کرده وحتی لبخندی هم بزنم .

«بسیار خوب آقا شما به زودی مرا خواهید شناخت وخواهید دید که دروغ نگفته‌ام . »

رو به‌یکی ازپیشخدمتهایی که باهفت تیرپشت سرمن ایستاده بود کرد و به زبان آلمانی گفت :

«کارل این مرد را درانبار حبس کن تا من بر گردم وخودت مسئول نگهداری اوهستی . »

درحالی که دوتپانچه از دوطرف سرمرا نشانه گرفته بود به انبار منتقلم کردند و در را بستند .



انبار عبارت ازاتاق اسرارآمیزی درقسمت قدیمی‌ـ ساز خانه بود . کف ناصاف آن را چیزی فرش نکرده بود وهیچ چیز هم برای نشستن درآنجا وجود نداشت .

تاریکی مطلق براین اتاق حکمفرمایـی می کرد، چون پنجره‌ها را بسته وبا پوشانیدن پشت آنها جلو نور را به کلی گرفته بودند .

بامالیدن دست به اطراف فهمیدم که دورتادور اتاق صندوقها و کیسه‌هایی‌حاوی مواد سنگین روی هم چیده شده است .

مراقبین من در را ازپشت قفل کردند و از صدای پا به پا شدن آنها معلوم بود که در خارج از انبار به نگهبانی ایستاده‌اند .

درآن تاریکی وحشت‌انگیز روی زمین نشستم و بـه فکر کردن پرداختم .

مرد مسن قطعاً رفته بود دو رفیق خود را که روز قبل با من صحبت کرده بودند بیاورد.

آنها مرا به جای یك کار گر راه دیده بودند وچون قیافه‌ام در عرض این یك روز چندان عوض نشده بود مرا می‌شناختند. آن‌وقت این سؤال پیش می‌آمد که یك کار گر چرا بیست میل دورتر از محل کار خود از دست پلیس فرار می کرد؟

شاید آنها تورنبل و حتی جوپلی را هم دیده بودند و به این ترتیب قضیه کاملاً روشن می‌شد و دیگر معلوم بود که من در این خانه دور افتاده در مقابل آن سه نفر و نوکران مسلح آنها چه کاری می‌توانستم انجام دهم و تاچه حد امید نجات داشتم.

در آن لحظه بی اختیار نسبت به مأموران پلیس که در تپه‌ها دنبال من می گشتند، درخود احساس احترام نمودم و آرزو کردم که کاش به دست آنها می‌افتادم. زیرا آنها هموطنان من و مردان شریفی بودند و در اثر اتهامی که خلاف آن ثابت نشده بود می‌خواستند مرا دستگیر کنند.

ولی این اشخاص جانــی می‌خواستند مملکت مرا به آتش بکشند و به‌همین دلیل مرا هم که سد راه آنها بودم محکوم به مرگ کرده بودند.

فکر می کردم کــه مرد مسن برای گمراه کــردن مأموران پلیس دچار زحمت نشده، زیرا ظاهر بسیار موقر ومحترمانه‌ای دارد وای بسا که از دولت انگلیس ووزیران کابینه نیز توصیه‌ها و سفارشهایی مبنی براینکه درکارهایش تسهیلات لازم‌فراهم‌شود در دست داشته‌باشد.زیرا این گونه اشخاص فکر همه چیز را می کنند و همهٔ مقدمات را فراهم می‌نمایند و البته هیچ کس جز من اطلاع نداشت کـه آنها کی هستند و چه منظوری دارند.

تا یکی دو ساعت دیگــر آن سه نفر برای ناهــار مراجعت می کردند و دراین مدت من درحقیقت می‌بایستی در انتظار مرگ باشم زیرا هیچ راهــی برای فرار وجود نداشت .

دلم می‌خواست لااقل شجاعت اسکادر راداشته باشم و اعتراف می کنم که درآن موقع روحیه‌ام ابداً خوب نبود.

تنها چیزی که مرا در حال هیجان نگــه می‌داشت عصبانیت فوق‌العاده بود که داشتم و هر وقت قیافهٔ آن سه جاسوس در نظرم مجسم می گردیــد خون در مغزم جمع می‌شد و امیدوار بودم قبل از آنکه به دست آنها کشته‌شوم لااقل گردن یکی از آنها را بشکنم.



هرچه بیشتر فکر کردم بیشتر ناراحت شدم و ناچار برخاسته شروع به‌قدم زدن کردم. یك باردستم‌به کرکره‌ـ های آهنی پنجره‌ها رفت که از نوع کرکره‌هایی بود که قفل می‌شد و از جا تکان نمی‌خورد.

در جعبه‌ها را نتوانستم باز کنم ولی در یکی دوتا از کیسه‌ها که دست توی آن بردم اشیایی بــه صورت قطعات کوچك بود که بویی شبیه به بوی دارچین می‌داد.

همچنان که دست به‌دیوارها می کشیدم دستم‌به‌چیزی خورد که فهمیدم دسته در یك قفسه دیواری است.

در قفل بود ولـی چون می‌خواستم بدانـم در داخل قفسه چیست مدتی زورآزمایی کردم و بالاخر در صدایــی

کرد و باز شد.

چند لحظه ساکت ایستادم و گوش دادم که مبادا مراقبین من این صدا را شنیده باشند و وارد انبار شوند و چون خبری نشد به بازرسی قفسه پرداختم.

از کبریتی که برای روشن کردن پیپ توی جیبم گذاشته بودم فقط دو چوب کبریت باقی بود که یکی از آنها را روشن کردم و اگر چه بعد از چند لحظه خاموش شد ولی در نور آن چند چراغ قوه در یکی از طبقات قفسه پیدا کردم.

یکی ازچراغها را برداشتم و امتحان کردم. خوشبختانه روشن می‌شد و با کمك آن به بازرسی دقیق پرداختم.

اشیای عجیب و غریب، بطریها و جعبه‌های حاوی مواد شیمیایی، سیمهای مسی، فیوز، و سیم فیوز، و یك‌جعبه پر از چاشنی در طبقات مختلف قفسه چیده شده بود.

در ته یکی از طبقات جعبه‌ای پیدا کردم که در آن بسته بود ووقتی آن را باز کردم شش آجرخاکستری‌رنگ

در آن دیدم.

یکی از آنها را برداشتم و روی آن دست مالیدم. به دستم اثر گذاشت.

بعد آن را بو کردم و به زبانم زدم آن وقت نشستم و به فکر فرو رفتم.

مسخره بود که من مهندس معدن باشم و این ماده را که لنتونیت بود نشناسم.

قدرت انفجار این ماده به قدری زیاد است که می‌توانستم خانه را با یکی از آن قالبها منفجر کنم.

قبلاً درافریقا هنگام شکافتن معدن ازلنتونیت‌استفاده کرده بودم و قدرت آن را می‌دانستم. اما مشکل اینجا بود که اطلاعاتم در باره آن خیلی دقیق نبود و چگونگی آماده کردن و چاشنی گذاشتن آن را درست نمی‌دانستم و همچنین در بارهٔ انفجار آن مطمن نبودم که آنچه به نظرم می‌رسد صحیح است یا خیر، چون در معدن خودم مستقیماً با آن کار نکرده بودم بلکه کارگران متخصص آن را برای انفجار آماده می کردند.

از طرف دیگر استفاده از قدرت این مـاده در آن انبار برای من هم کار فوق‌العاده خطرناکی بود و امکان داشت مرا هم قطعه قطعه کند. ولی به‌هرحال این تنها راهی بود که برای من باقیمانده بود و احتمال ضعیفی مـی‌رفت که بتوانم به ترتیبی جان به‌در برم. در صورتی که اگر در آن انبار می‌ماندم مرگ حتمی در انتظارم بود.

به خاطر نجات خودم و کشورم تصمیم گرفتم که از این ماده کمك بخواهم. حالا یـا به روی درختها پرتاپ می‌شدم، یا اینکه برایم این قدر قدرت می‌ماند کـه بتوانم فرار کنم.

با وجود اینکه سعی می کـردم خونسردی خـود را حفظ نمایم و به خود تلقین کنم که باید این کار را بـا قوت قلب انجام دهم، التهاب غریبی‌سراپای وجودم را فرا گرفته بود و این از وحشت‌انگیزترین لحظات زندگی من‌بود.

یك چاشنـی برداشتم و سـر آن را بـه فیوز متصل کردم. بعد به اندازه ربع یکی از قالبهای لنتونیت را بـا احتیاط جدا کردم و در شکافی که کف انبار زیر یکـی از

کیسه‌های نزدیك در وجود داشت قرار دادم و چاشنی را توی آن گذاشتم.

در این موقع فکرم متوجه جعبه‌های کنار دیوارشد. احتمال داشت که در نیمی از این جعبه‌ها دینامیت باشد.

وقتی در قفسه ماده‌ای چون لنتونیت وجود دارد، از کجا معلوم است که جعبه‌ها پر از دینامیت نباشد؟ در این صورت پس از آنکه انفجار واقع می‌شد، من و مراقبین پشت در سفر افتخارآمیزی به سوی آسمان می کردیم و قسمت وسیعی از آن ناحیه نیز به لرزه می‌افتاد.

از طرف دیگر این خطرهم وجود داشت که انفجار به بقیه قالبهای لنتونیت داخل قفسه سرایت کند. چون همان طور که گفتم درست یادم نبود طرز عمل این ماده چگونه است و آیا به این ترتیب هم منفجر می‌شود یا خیر.

اما به هرحال، این تنها روزنهٔ امید بود که به روی من باز بود و می‌بایستی دست به این عمل خطرناك و جنون‌آمیز می‌زدم.

آن طرف انبار در زیر پنجره و پشت کیسه‌ها یك پناهگاه برای خودم تعبیه کردم و پشت آن قرار گرفتم و سپس فیوز را آتش زدم.

خودم را جمع کردم. سر را پایین توی دستهایم فرو برده منتظر بودم.

سکوت مرگبار انبار را فقط صدای تماس کفشهای سنگین نگهبانان با زمین که از پشت در به گوش می‌رسید می‌شکست.

خود را به خدا سپردم و در این فکر بودم که چند لحظه دیگر چه وضعی خواهم داشت.

به نظر می‌آمد که موجی از حرارت از کف انبار به طرف بالا می‌رود و آن را مبدل به یك کوره کرده است. ناگهان صدای مهیبی برخاست و همه جا مانند درختی که در معرض وزش باد باشد به حرکت درآمد.

من در اثر تکان شدیدی روی یك دست برگشتم و در همان لحظه چشمم به دیوارطرف مقابل افتاد که درمیان دود قرمز رنگی از هم متلاشی شد.

سرم به دوران افتاد و حالت غریبی به من دست داد که هرگز نظیر آن را نمی‌توانستم تصور کنم.

در این موقع احساس کردم که چیز سنگینی روی شانهٔ چپم افتاد و خیال می کنم که بعد بیهوش شدم.

ولی اگر هم بیهوشی به من دست داده بود بیش از چند ثانیه طول نکشیده بود. چون وقتی مجدداً چشم خود را باز کردم منظره لحظات اول انفجار هنوز وجود داشت.

دود زرد رنگ غلیظی که‌در آنجا پیچیده بود، حالت خفقان در من ایجاد می کرد. به زحمت خود را از پشت کیسه‌ها بیرون کشیدم و روی پایم ایستادم.

از پشت هوای خنك به من خورد و وقتی سرم را برگرداندم دیدم پنجره و قسمت زیر آن، در اثر انفجار از جا کنده شده و دود به صورت یك ستون مواج از آنجا به خارج می‌رود.

از همین جا بیرون رفتم و خودم را در محوطهٔ پشت عمارت که در اثر جمع شدن دود اطراف آن پیدا نبود یافتم.

حس کردم که‌فوق‌العاده ناراحت هستم‌اما‌می‌توانستم پاهایم را حرکت بدهم و کورکورانه از همان طرف پیش رفتم تا هر چه زودتر خودم را از ساختمان دور کنم.

در انتهای محوطه نهر آبی که از بالا می‌آمد به یك آبروی بزرگ چوبی می‌رسید که در اسکاتلند معمولا برای رساندن آب به آسیاب ساخته می‌شود.

بی‌اختیار خودم را توی آبرو انداختم و آب خنك حالم را کمی جا آورد و توانستم برای فرارفکر کنم.

از روی آبرو و از میان خزه‌های سبز که پا روی آن سر می‌خورد پیش رفتم تا به چرخ آسیاب رسیدم و از سوراخ محور چرخ داخل آسیاب شدم و خود را روی یك توده پوشال انداختم.

موقع عبور از سوراخ شلوارم به میخی گرفت وپاره شد. پس از چند دقیقه که حالم کمی بهتر شد، برخاستم و شروع به بازرسی موقعیت خود کردم.

معلوم بود که مدتها است از این آسیاب متروك استفاده نمی‌شود. زیرا پله‌های چوبی آن همه پوسیده بود

و موشها سوراخهای بزرگی در کف آن به وجود آورده بودند.

از پنجره به خارج نگاه کردم و دیدم، هنوز مه‌روی خانه را گرفته و دود غلیظ از آن خارج می‌شود.

پیدا بود که خانه آتش گرفته چون فریادهایی که معمولاً درموقع‌حریق شنیده می‌شود ازطرف دیگرساختمان به گوش می‌رسید.

دست و شانه چپم به شدت درد می‌کرد و تقریباً از کار افتاده بود. معذلك به آن توجهی نمی‌کردم و فکرم فقط در اطراف فرار دور می‌زد.

به طور قطع این آسیاب جای خوبی برای مخفی شدن نبود. چون یکی از راههایی که برای جستجوی من انتخاب می‌شد بدون تردید همان راهی بود که من ازآنجا آمده بودم و طبیعی بود که هر کس هم به آن آبروی چوبی برسد نظرش متوجه آسیاب می‌شود.

این هم قطعی بود که وقتی جسدمرا در داخل خانه پیدا نمی‌کردند، بلافاصله جستجو آغاز می‌شد.

ازپنجرهٔ دیگر به‌خارج نگاه کردم،دیدم درفاصله‌ای از آسیاب یك لانهٔ کبوتر سنگی بزرگ و قدیمی درگوشه دنجی قرار دارد.

اگر می‌توانستم بدون اینکه اثری بر جا بگذارم خود را به آن لانهٔ کبوتر برسانم شاید مخفیگاهــی پیدا می کردم. چون دشمنانم وقتی مــی‌دیدند من توانسته‌ام از جا حرکت کنم و از خانه خارج شوم به احتمال قوی‌پیش خود فکر می کردند کــه باز بــه طرف علفزار و تپه‌هــا گریخته‌ام و کمتر ممکن بود تصور کنند کــه بــه یك لانهٔ کبوتر پناه برده‌ام.

ازنردبان چوبی شکسته پایین رفتم. پوشالها راپشت سر خود پخش کردم کــه جای پایم را بپوشاند و بعد از آسیاب بیرون آمدم.

خوشبختانــه بین آسیاب و لانــهٔ کبوتــر قطعــه زمین خشکی بود کــه جای پا روی آن باقی نمی‌مانــد و ضمناً آسیاب‌درجلو این‌قطعه قرار گرفته بودو کسی نمی‌توانست از خانه مرا ببیند.

وقتی به لانهٔ کبوتر رسیدم سعی کردم روی بام آن که تازمین ارتفاع نسبتاً زیادی داشت بروم و این یکی از مشکلترین کارهایی بود که من در عمر خود انجام داده‌ام.

چون درد دست و شانه‌ام هر لحظه شدت می‌یافت و بدنم آن قدر سست بود که چندین بار نزدیك بود به زمین بیفتم، ولی بالاخره با کمك سنگهایی که ازدیوارلانه‌بیرون بود و ریشه‌های محکمی که از لابلای سنگها آشکار بود، خود را به سقف لانه رساندم و در آن طرف پشته‌ای که روی سقف بود دراز کشیدم و پس از چند دقیقه از فرط خستگی به خواب رفتم.



در حالی که سرم داغ شده بود و آفتاب توی‌صورتم بود ازخواب بیدار شدم ومدتی همان طور بیحرکت ماندم. زیرا استنشاق آن دود خفه کننده اعصاب مرا سست کرده بود و قدرت حرکت را از من سلب نموده بود.

از طرف خانه سر و صدای زیادی به گوش می‌رسید. چشمم را به‌شکافی که درپشته روی بام‌بود گذاشتم وتوانستم

قسمتی ازمحوطهٔ پشت ساختمان را ببینم. چند نفر ازداخل خانه بیرون آمدند که یکی از آنها پیشخدمتی بود که سرش را باند پیچ کرده بودند و دیگری مرد جوانی بود که شلوار به پا داشت.

آنها به طرف آسیاب رفتند و یکی از آنها تکه پارچه‌ای را از روی میخ کنار چرخ برداشت و با فریاد دیگری را خبر کرد.

فهمیدم این تکه پارچه ازشلوارمن جدا شده و به آن میخ مانده است. آنها به خانه بر گشتند و دو نفر دیگررا باخودآوردند که‌یکی‌ازآنها همان مرد مسن‌بود وخیلی‌دلم می‌خواست که کاملاً به او نزدیك می‌شدم و می‌دیدم چه حالی‌دارد.

مدت نیم ساعت داخل آسیاب را جستجو کردند و من صدای این طرف و آن طرف افتادن بشکه‌ها و کندن چوبها را می‌شنیدم.

بعد بیرون آمدند و اطراف را هم جستجو کردند و چند دقیقه در زیرلانه کبوتر که در جای مرتفعتری قرار

گرفته بود ایستادند.

کلمات تندی رد و بدل می‌شد و نوکری که سرش بسته بود، بیش از همه مورد عتاب و دشنام قرار گرفت.

دراین موقع صدای خوردن دست آنها به لانهٔ کبوتر به گوشم رسید و حتی برای چند لحظه تو انفرسا و هولناك تصور کردم که دارند از دیوار لانه بالا می‌آیند ولی آنها در حالی که همچنان سر و صدایشان بلند بود به خانه مراجعت کردند.

تمام بعد از ظهر را زیر آفتاب پر حرارت در روی سقف لانه ماندم. تشنگی به‌شدت عذابم می‌داد و بدتراینکه صدای آب از آبرو به گوشم می‌رسید و عطشم را شدیدتر می‌کرد. حاضر بودم هزار لیره بدهم و صورتم را توی آب فرو کنم.

از روی سقف لانه دایره وسیعی از خانه و اطراف آن و علفزار دامنهٔ تپه زیر چشمم بود و دیدم یك اتومبیل با دو نفر سرنشین به سرعت به طرف جاده رفت و مردی هم سوار بر اسب به سمت مشرق تاخت کرد. واضح بود که

آنها به جستجوی من رفته‌اند.

دراین ضمن چیزفوق‌العاده جالبی به چشمم خورد، خانه در روی بلندی علفزار وسیعی قرارداشت، و محل بلندتری آن سوی خانه بود که در حقیقت می‌شد آن را قله علفزار خواند و دیگر در آن اطراف جایی بلندتر از این دیده نمی‌شد، مگر تپه‌هایی که نزدیك ده کیلومتر با آنجا فاصله داشت.

دور آن محل بلند را یك ردیف درخت احاطه کرده بود و وسط آن که قطعه زمین صاف و نسبتاً بزرگی بود با علف پوشیده بود و به زمین بازی کریکت شباهت داشت.

برای من مدت زیادی طول نکشید که حدس بزنم این محل به‌چه درد می‌خورد.

آنجا یك‌فرودگاه مخفی‌بود که با کمال زیرکی انتخاب شده‌بود،چون اگر کسی هواپیمایی‌را می‌دید که‌در این نواحی پایین می‌آید، قطعاً فکر می‌کرد که به‌طرف تپه‌ها می‌رود ووجود درختهامانع ازاین‌بود که بتواندآنرا

بیشتر تعقیب کند و ازهرجهتی که نگاه می کرد جز این نمی‌توانست تصور دیگری بنماید.

چون سقف لانه کبوتر تقریباً همتراز نوك درختها بود، من‌می‌توانستم فرودگاه راببینم ودرآن‌موقع هواپیما درآن‌نبود ولابد برای پیدا کردن من ویا به‌منظوردیگری پرواز کرده بود.

خیلی دورتر یك خط آبی دیده می‌شد که می‌دانستم دریا است و از فکر این موضوع خیلی عصبانی شدم که دشمنان‌ما یك‌برج مراقبت مخفی داشتند که به‌وسیله آن می‌توانستند راههای آبی‌ما را زیرنظر بگیرند و درصورت لزوم دست به‌عمل بزنند.

بعدبه‌فکرم رسید که‌اگرهواپیما برگرددبه‌احتمال زیاد سرنشینان آن مرا روی بام لانه کبوتر خواهنددید.

به‌همین جهت تمام بعدازظهر را در دل دعا کردم که تاریکی زودتر برسد و وقتی که خورشید در پشت تپه‌های بلندغربی فرورفت و نورپریده‌رنگ غروب که‌هرلحظه نیز کمرنگترمی‌شد روی‌علفزاررا گرفت، خیلی‌خوشحال‌شدم.

هواپیما دیر کرده بود وسرانجام‌هنگامی که‌تاریکی به روشنایی غلبه کرد، صدای موتور آن به گوشم رسید و دیدم آن‌سوی آشیانه‌اش در میان درختها سرازیر می‌شود.

برای چند دقیقه چراغهای متعدد شروع به چشمك زدن کرد ورفت‌و آمد زیادی بین خانه وفرودگاه صورت گرفت و بعد همه‌جا درتاریکی وسکوت فرورفت.

خداراشکر که آن‌شب، شب تاریکی بود و ماه که هفته چهارم‌را می گذراند خیلی دیر بالاآمد.

تشنگی من آن قدر شدید بود که نمی گذاشت بیش ازآن صبر کنم وبنابراین موقعی که حدس می‌زدم درحدود ساعت ۹ است ازلانه شروع به‌فرودآمدن کردم.

نیمه‌راه بودم که درعقب خانه بازشد و نوریك‌فانوس پدیدار گردید.

چند دقیقه که مانند چندسال به‌من گذشت به‌ریشه‌ها آویزان بودم وتکان نمی‌خوردم ودعا می کردم این شخص هر که هست به‌آن‌سو نیاید.

بعد روشنایی ناپدیدشد ومن آهسته خودم را به‌زمین

انداختم.

روی شکم خود خزیدم تا به‌درختهایی که محوطه را احاطه کرده بود رسیدم.

اگر می‌دانستم به چه نحو می‌شود هواپیما را ازکار انداخت که دیگر قادر به‌پرواز نباشد سعی می کردم این کاررا انجام دهم ولی می‌دیدم که ممکن است دراین محل موفق نشوم وخودرا نیز به‌تله بیندازم.

کاملا مطمئن بودم که یك‌نوع‌وسیلهٔ خبری‌دراطراف چنین خانه‌ای‌هست و به‌همین جهت خیلی‌آهسته و با احتیاط روی دستها و زانوهای خود از میان درختها جلو می‌رفتم و هرچه‌را که درمقابلم بود قبلا با احتیاط وارسی می کردم .

به‌زودی‌فهمیدم که حدسم به‌جا بود، چون به‌یك‌رشته سیم برخوردم که درحدود دوپا بالای زمین کشیده شده‌بود وشکی نبود که اگر به‌آن می‌خوردم زنگی درخانه به‌صدا در می‌آمد ومن دستگیر می‌شدم.

صد قدم دورتر باز به‌سیم دیگری برخوردم که کنار یك جوی باریك کشیده شده بود وپشت این سیم علفـزار

قرار داشت.

پنج دقیقه بعد داشتم ازمیان علفها و بوته‌ها راه می‌رفتم و به‌زودی به‌درهٔ کوچکی رسیدم که آب نهر آسیاب از آنجا سرچشمه می گرفت.

پس از ده دقیقه دیگر صورت من توی چشمه بود و ازآن آب گوارا هرچه می‌خوردم سیر نمی‌شدم.

از آن به‌بعد دیگر نایستادم تا اینــکه درحدود ده کیلومتر بین‌خودم وآن خانه جهنمی فاصله گذاشتم

۷

ماهیگیر مرموز

بالای یك تپه نشسته و وضعیت اطراف را از نظر گذراندم. چیزی بجز بیابان وتپه وعلفزار دیده نمی‌شد .

احساس می کردم که کاملا مـریض هستم. ازچنان خطر بزرگی جسته بودم ولی آن خوشحالی را که باید از به‌دست آوردن عمر دوباره داشته باشم نداشتم. زیـرا دود انفجار مرا مسموم کرده بود وچند ساعت پرزحمتی را که درسقف لانه کبوتر گذراندم در بدتـر کردن حـالم تأثیر داشت.

سرم به‌شدت دردمی کرد ودست‌چپم نیز ازکارافتاده بود. اما هنوز باید می‌رفتم زیرا مطمئناً دشمنانم‌ازجستجوی من دست بردار نبودند و بیم آن می‌رفت که باز به چنگ آنها بیفتم.

آن‌شب برای من‌ازیك‌طرف معنی زندگی وازطرف دیگرمعنی مرگ را داشت.

زندگی من بسته به‌آن بود، از این جهت که می‌توانستم مطمئن باشم تاهوا تاریك است از شر هواپیما و اتومبیل دشمنانم درامان‌هستم، وبرای من‌مرگبار بود به‌این سبب که با آن‌حال وبا یك پیراهن نیمه‌سوخته مجبوربودم درهوای‌سرد شبانه وسط بیابان سرگردان باشم.

نقشه من این بود که به‌کلبه «تورنبل» کارگر بروم لباسهایم را به خاطر یادداشتهای اسکادر که در آن بود بگیرم وبعد با راه‌آهن خودرا به‌جنوب برسانم. حالا که مریض شده بودم می‌فهمیدم که فرار در بیابانهای شمالی انگلستان برای من آن‌قدرها که فکر می کردم خوش‌آیند نبوده است. زیرا اگرچه تا به‌حال موفق شده بودم ولی

اصولا هدف من چیز دیگری بود که برسرهمان این دشمنان را برای خود تراشیده بودم.

تنها فرار من در کوهها و تپه‌ها از انجام نقشه‌های سنگ سیاه جلوگیری نمی‌کرد، آنها ازخدا می‌خواستند که اگرهم نتوانسته‌اند مرا نابود کنند، لااقل با این وضع در بیابانهای اسکاتلند سرگردان باشم تاخودشان بتوانند با خیال راحت در لندن مشغول کار باشند و کسی مزاحمشان نشود.

فکر کردم هرچه زودتر با سروالتر بولیوانت دبیر کل وزارت‌خارجه تماس بگیرم بهتر باشد ودیگر بیشتر از این دلیل لازم نداشتم.

از دوحال خارج نبود. او یاحرفهای مرا باور می‌کرد ویا نمی‌کرد ودر هرصورت در دست او بودن برای من از به‌چنگ این دسته افتادن بسیار بهتر بود.

حالا نسبت به پلیس انگلستان با اینکه مرا مجرم می‌دانست و می‌خواست دستگیرم کند، خیلی دوستانه فکر می‌کردم وتسلیم آنها شدن اگر می‌توانستند مرا از دست

اینها نجات دهند برایم نعمتی بود.

تمام شب را راه رفتم و می‌توانم بگویم کـــه تقریباً دویدم. خوشبختانه دراثر قایم باشك این‌چند روزه کم کم به‌این‌نقاط آشنا شده‌بودم وراهی‌را که به‌کلبه تورنبل می‌رفت می‌توانستم تشخیص بدهم.

صبح هنگامی که در خانهٔ تورنبل را زدم، دروضعی بودم که محققاً پیش هر پزشکی می‌رفتم جـوابم می کرد. تورنبل خودش در را باز کرد. یعنی غیرازخودش کسی در آن خانه نبود، زیرا زنش که چند سال پیش مـرده بود و دخترش نیز چندروز پیش عروسی کرده و رفته‌بود.

اول مرا نشناخت وبا کمی عصبانیت گفت:

« چه می‌خواهی که‌صبح روزیکشنبه درخانهٔ مردم‌را می‌زنی؟ »

حساب روزها به کلی ازدستم دررفته بود. فهمیدم که چرا او لباس تمیز پوشیده وریش خودرا تـراشیده است. حتماً می‌خواست به‌کلیسا برود.

سرم به قدری درد می کـرد که نمی‌توانستم جواب

بدهم ولی خودش مرا شناخت و باتعجب گفت:

«آه شماهستی؟ لابد برای گرفتن کت خود آمده‌ای ولی چرا این‌طور شده‌ای؟ مثل اینکه خیلی حالت بد است بیاتو، راه هم نمی‌توانی بروی چرا این‌قدر ضعیف شده‌ای؟ بگذار من کومك کنم تا روی یك صندلی بنشینی.»

تورنبل مرتب باجملات کوتاه از من سؤال می کرد ومن قدرت جواب دادن نداشتم.

حس می کردم تب شدیدی بدنم را می‌سوزاند ودرد توانفرسایی شانه ودست چپم را گرفته‌است.

اوچون دید که من حتی روی صندلی‌هم نمی‌توانم بنشینم مرا روی تخت خود خوابانید ولباسهایم را بیرون آورد.

این پیرمرد مهربان از صمیمیترین و حقیقیترین دوستانی بود که من در تمام دوره زندگانی داشته‌ام. مدت ده روز، ده‌روزی که به‌طرف مرگ کشیده می‌شدم و برای زندگی دست وپا می‌زدم درکلبهٔ او بودم و او از هیچ گونه مراقبت وپرستاری دربارهٔ من کوتاهی نکرد.

بالاخره زور زندگی چربید و ماندن من در دنیا تصویب شد. مثل اینکه مقدر بود دستهٔ سنگ سیاه با با آن‌قدرت جهنمی ازشرمن که یك‌شخص متوسط ومعمولی بودم راحت نباشند.

تا پنج روز تب می کردم. روزششم تبم قطع شد ولی به‌قدری ضعیف بودم که نمی‌توانستم از جا حرکت کنم. تورنبل پنج روز اول‌را درخانه ماند واز من مواظبت کرد ولی از روزششم بنا به‌اصرارمن به سر کار رفت.

هر روز صبح یك ظرف شیر که غذای منحصر به‌فرد من بود برایم می گذاشت. وسایل مورد نیازم‌را مرتب می‌کرد ودر کلبه را ازبیرون می‌بست ومی‌رفت وعصر بر می‌گشت و باز به‌مراقبتم مشغول می‌شد.

درمدت آن ده روز هیچ کس به‌کلبه او نیامد. خود اوهم هیچ گونه سؤالی از من‌نکرد و حتی هرگز اسمم را نپرسید.

به‌او سپرده بودم اگر کسی سراغ مرا گرفت اظهار بی‌اطلاعی کند. یك‌روز که از سر کار بر گشت گفت:

« امروز دو نفر با اتومبیل آمده بودند ومی‌پرسیدند که آنروز چه کسی به‌جای من کار می کرده؟ من اول گفتم که عوضی گرفته‌اند. بعد هم که دیدم خیلی اصرار دارند، گفتم شاید مقصودشان برادر من‌است که گاهی به‌من کومك می کند. آنها هم سؤال دیگری نکرده رفتند.»

هرچه حالم رو به‌بهبود می‌رفت فکرم بیشترمغشوش می‌شد و می‌خواستم هرچه زود تر خـــود را به سروالتر - بولیوانت برسانم و به علاوه اطلاع حاصل کنم که وضعیت به کجا انجامیده ودشمنانم چه‌کار کرده‌اند.

به‌محض اینکه به اندازه کافــی تقویت شدم و ضعف قوایم برطرف گردید، تصمیم گرفتم بروم.

ولی اگر باهمان وضع ازکلبه‌خارج می‌شدم وخودرا ظاهــر می کردم، باز هـم بیــم آن می‌رفت دستگیر شوم و خوشبختانه زیاد راجع به‌این موضوع فکر نکردم. زیــرا فردای آن روز یعنی ۱۲ ژوئــن یکی از رفقــای تورنبل برای فروش تعـدادی از گاوهای خــود به‌شهر « موفات » نزدیك ایستگاه راه‌آهن می‌رفت و قرارشد من‌هم به‌صورت

یکی از نگهبانان گله با او تا شهر بروم.

تورنبل از دریافت پنج لیره‌ای که برای مخارج پرستاریم به‌او می‌دادم جداً امتناع می کرد و می گفت فقط می‌خواسته‌است جبران مهربانی آن روز مرا که به‌جای او کار کرده بودم بنماید، ولی من اورا مجبور کردم که آن مبلغ ناچیز را بپذیرد.

روز بعد هم که برای رفتن به موفات اورا ترك می‌کردم، به‌سختی می‌توانست بامن خداحافظی کند وفهمیدم باوجودی که بودن‌من‌پیش‌او تا آن‌وقت جززحمت چیزی برایش نداشته چقدر به‌من انس گرفته است.

بایك گله گاو وبدون هیچ گونه حادثه‌ای به‌موفات رسیدیم ومن‌از آنجا بلیت قطار سریع‌السیر جنوب‌را گرفته وساعت هشت صبح روز دیگر در دهکده «آرتیزول» در جنوب‌انگلستان، همانجایی که‌نشانی‌خانهٔ ییلاقی سروالتر بولیوانت را گرفته بودم، ازترن پیاده شدم.

از بیشهٔ کوچکی که در طرف چپ ایستگاه بود گذشتم وبه‌جاده باریکی‌رسیدم. بعدازچندهفته سرگردانی

در بیابانهای اسکاتلند، هوای اینجا برایم کمی سنگین ولی مطبوع بود. در تمام اطراف بجز گل وسبزه چیزی دیده نمی‌شد.

اواسط جاده به‌پل کوچکی رسیدم که از زیر آن رودخانه‌ای با آب بسیار شفاف رد می‌شد و چنانکه با سرهاری قرار گذاشته بودم روی پل‌ایستاده با سوت شروع به‌نواختن سرود «آنی‌لوری» کردم.

یك‌نفر که درزیر پل مشغول ماهیگیری بود با قلاب ماهیگیری خود بالاآمد وپهلوی من ایستاد واوهم باسوت همان سرود را نواخت.

اومرد تنومندی بود باقیافه‌ای‌خوش‌آیند که‌درضمن هوش فوق‌العاده‌اش را نشان می‌داد. ازروی پل خم شد و کمی به‌پایین نگاه کرد و بعد گفت:

«آب صافی‌است، این‌طور نیست؟» و بعد درحالی که باز با دقت به‌رودخانه نگاه می کرد ادامه داد:

«به‌آن ماهی نگاه کن، تقریباً چهارپوند وزن‌دارد ولی این ماهیهای بزرگ گرفتنشان مشکل است.»

«کجا، است؟ من آنرا نمی‌بینم.»

«آنجا، یك متر دورتر از کنار رودخانه، نگاه کن همان‌طور ایستاده است.»

«بله حالا دیدم، درست مثل یك سنگ سیاه به‌نظر می‌آید.»

دوباره شروع به‌سوت‌زدن کرد ودرحالی که همان‌طور بادقت به‌آب خیره شده بود گفت:

«اسم شما تویزدان است. بله؟»

«نخیـــر... مقصودم‌این است که بله.» من تقریبـاً فراموش کرده بودم که چه اسمی قرض کرده‌ام.

با نوك قلاب سه‌متر دورتر ازجاده به‌دروازهٔ سفیدی که یك باغ خیلی مصفا از درون آن پیدا بود اشاره کرد و گفت:

«آنجا خانهٔ من است. باغ‌را دور بزنیـد و از در پشت عمارت داخل شوید.»

همـان‌طور که او گفت آهسته مثـل اینکه کنـار رودخانه گردش می کنم دور باغ گشتم وزنگ درعقب یك

عمارت ییلاقی و بسیار خوش منظــره را سه‌مرتبه به طــور مخصوصی زدم. دورتادور ویلا را گلهای قشنگ و خوشبو احاطه کرده بود ورودخانه بافاصلهٔ کمی‌ازپایین ردمی‌شد.

یك مرتبه بخــود آمدم و دیدم در باز شده و یك سر پیشخدمت خیلی جدی منتظر من‌است.

« ازاین راه بفرمایید آقا. »

این جمله‌را گفت ومرا ازیك راهروی طویل به‌یك اتاق خواب بسیار مطبوع که چند پله بالاتر از راهرو بود وپنجره‌های‌آن به‌طرف باغ ورودخانه بازمی‌شد راهنمایی کــرد.

« اینجا اتاق شما است‌آقا، لباسهای شما توی گنجه است. حمام هم پشت اتاق می‌باشد والان کاملا گرم است. ناهار یك ساعت دیگرحــاضر خواهد بود و در آن موقع شما صدای زنگ را خواهید شنید.»

بعد از آن زندگی چند روزه فلاکتبار اینجا برای من درست مثل بهشت موعود بود. در گنجه‌را باز کردم در آن چند دست لباس خوب برایم گــذاشته بودند. در آینه

نگاه کردم و نزدیك بود خودرا نشناسم.

یك صورت وحشی و آفتابزده با ریش دو هفته‌ای و گرد وخاك فراوان‌درچشم و گوش‌وپیراهن بی‌یقه قیافه‌ای به‌وجود آورده بود که فقط به‌درد استودیو فیلمبـرداری می‌خورد. لباسها و کفشهاهم که یك ماه تمام کثافت خورده بود قیافه‌را تکمیل می کرد.

خوشبختانه زیاد درشناختن خودم معطل نشدم وپس از آن به‌حمام رفتم، صورتم‌را تراشیدم ویك‌دست ازلباسهای نو را پوشیدم.

هنگامی که دوباره در آینه نگاه کـردم یك آقـای خوش‌قیافه وشیك پوش جلوی آن ایستاده بود.

زنگ ناهـار زده شد و سروالتربولیـوانت سر میـز غذا منتظر من بود. من به‌قدری ازپذیرایی صمیمانه او در تعجب بودم که فکر می کردم اومرا نمی‌شناسد وازجریان خبری ندارد والا یك صاحبمنصب عالیرتبه دولت و یك نمایندهٔ قانون بایك نفر که پلیس به‌اتهام جنایت درتعقیب اوست این طور رفتار نمی کند. نمی‌توانستم بدون توضیح

حقایق آرام باشم، بنا بر این به‌محض آنکه روی صندلی نشستم گفتم:

« من از لطف شما بیشتر از آنچه که بتوانم بگویم متشکرم ، ولی باید قبلا خودم را معرفی کنم، من همان ریچارد هانی هستم که پلیس به‌اتهام قتل محلهٔ پورتلند لندن تعقیبم می کند در حالی که مرتکب جنایت نشده‌ام. حالا اگر شما مرا ازخانه خود بیرون کنید هیچ تعجب نمی- کنم . »

او تبسم کرد و با صدای خیلی ملایم ومهربان گفت:

« نگذارید این‌طور چیزها ازلذت غذاخوردن شما کم کند. راجع به‌این موضوع بعداً صحبت خواهیم کرد.»

واقعاً از آن غذا لذت بسیار بردم و خنده ام گرفته بود از اینکه سه هفته مثل دزد ها در کوهها سر گردان بوده‌ام درحالیکه‌سر پیشخدمت مؤدب‌وخوش‌سلیقه‌سر والتر- بولیوانت اینجا انتظار مرا داشته است.

بعد ازغذا برای صرف قهوه به‌اتاق دیگر رفتیم و سر والتر ازمن خواست که تمام ماجرای خودرا شرح دهم

و بعد اضافه کرد:

« من هرچه هاری گفته‌انجام داده‌ام، او به من قول داده از شما چیزهایی خواهم شنید که هرگز نشنیده‌ام و بی‌اندازه برایم جالب توجه خواهد بود.»

من تمام جریان را از ابتدا برای او شرح دادم. ترتیب ملاقات خودرا با اسکادر گفتم و موقعی که شنید اسکادر چه چیزهایی به من گفته لبخندی زد ولی به‌محض اینکه صحبت قتل او پیش آمد قیافه اش درهم رفت. بعد جزییات فرار خودرا در لباس شیرفروش واینکه چطور توانستم یادداشتهای رمز اسکادر را بخوانم شرح دادم و او به‌تندی پرسید:

« الان آن دفترچه پیش شما است؟ »

دفترچه‌را ازجیب خود بیرون آورده به‌اودادم. آن‌را گرفت ولی بازنکرد ومنتظر شنیدن بقیه داستان من‌شد.

جریان ملاقات خودرا با سرهاری گفتم و از نطقی که درمیتینگ سیاسی شهر « براتل‌برن » ایراد کرده بودم مدتی خندید. ماجرای روزی که به‌جای تورنبل درجاده کار

کرده بودم، خیلی جلب توجهش‌را کرد و بعد همه‌چیز را از ورود به خانه دشمنان وفرار از آنجا تا اوقاتی که در خانهٔ تورنبل گذرانده و به‌جنوب آمده بودم شنید.

از من خواست که مشخصات دقیق آن دو نفر را که با اتومبیل تعقیبم می کردند و همچنین مرد مسنی‌را که در خانه مرموز ملاقات کرده بودم برای او تشریح کنم و بعد گفت :

« پس شما خانهٔ آنهارا منفجر کـــردید، بله؟ کار شجاعانه‌ای بود. »

هنگامی که صحبت من‌تمام شدآهسته ازجا برخاست ودرحالی که به‌من نگاه می کرد گفت:

«شما می‌توانید فکر پلیس را ازسرخـودتان خارج کنید بـــرای اینکه دیگـــر از طرف قــانون تحت تعقیب نیستید.»

بی‌اختیار فریاد زدم :

«چطور ؟ مگر آنها قاتل را دستگیر کرده‌اند؟ »

« نه،ولــی اسم شما را از لیست جنایتکاران حــذف

کرده‌اند . »

باتعجب فراوان پرسیدم : «چرا ؟»

« برای اینکه من یك نامه از اسکادر دریافت کردم. من این شخص را کم و بیش می‌شناختم و گاهی برای من کار می کرد. روی هم رفته مرد عجیبی بود و حتی از بعضی جهات دیوانه به نظر می‌رسید. میل داشت هر کاری را به تنهایی انجام دهدوهمین‌موضوع سبب می‌شد که دولت نتواند او را به جای یك مأمور مخفی استخدام کند . من روز سی و یکم مه ازاو نامه داشتم. »

«ولی اوچند روز قبل از آن تاریخ مرده بود .»

«بله، ولی نامه در تاریخ بیست وسوم آوریل نوشته شده بود. معمولا یك هفته طول می کشید تا نامه‌های اسکادر به دست من برسد. زیرا او نامه را ازطریق غیرعادی به‌نام مستعار به اسپانیا می‌فرستاد و بعد از آنجا به انگلستان می‌رسید .

او خیلی دوست داشت اثری از خود باقی نگذارد.»

«درنامه‌اش چه نوشته بود ؟»

«هیچ. فقط اینکه او در خطر بود، ولـی یك دوست یافته بود که از اوحمایت می کرد واضافه کرده بود که من قبل از پانزدهم ژوئن خبری ازدوست او خواهـم شنید. او هیچ گونه آدرسی ازخود نداده بـود وفقط نـوشته بود که نزدیك محلهٔ پورتلند لندن زندگی می کند وفکـر می کنم اوهمین آدرس مبهم راهم برای این داده بود که اگر اتفاقی افتاد و برای شما دردسری فراهم شد بـه تبرئه شما کمك کند.

«من هنگامی که نامه اورادریافت کردم به اسکاتلند-یارد رفتم و باتحقیقات دقیق ثابت شد که شما همان دوستی بوده‌اید که اونام برده و راجع به شما هم تحقیقات کـردیم ومعلوم شد که قاتل نیستید.

«من آن موقـع ازعلت فـرارومفقود شدن شما خبر داشتم ومی‌دانستم که از دست آن دسته فرار کـرده‌اید نه از دست پلیس و موقعی که نامهٔ هاری را دریافت کردم همه چیز را حدس زدم. من از اوایل هفتهٔ گذشته انتظار شمارا داشتم.»

خوب می‌توانید تصور کنید که بعد از دانستن ایــن موضوع چه بار سنگینی از دوش من برداشته شد. دو بــاره حس کردم که شخص آزادی هستم وحــالا فقط با دشمنان کشورم طرف می‌باشم نه با قانون کشورم.

طنین‌صدای سروالتر که مژده آزادی خود را ازدهان اوشنیده بودم مرا به خودآورد.

«حالا آقای هانی بیایید کمی راجع بـه این دفترچه برای من توضیح بدهید.»

مطالعهٔ یــادداشتهای اسکادر چند ساعت وقت مــا را گرفت. من طرز کشف رمز را توضیح دادم و اوخیلی زود وخوب فهمید.

موقعی که خواندن یادداشتها تمام شد، قیافه اوخیلی جدی بود. مدتی ساکت نشست وفکر کرد وبعد گفت:

«نمی‌دانم راجع به این یادداشتها چطور فکر کنم او یك چیز را درست نــوشته و آن موضــوع مسافرت مخفیانه شخصی است که پس فــردا روز ۱۵ ژوئن از فـرانسه وارد انگلستان خواهد شد تا با دولت راجع به دفــاع ایـن دو

کشور مذاکره کند واسکادراین موضوع را از کجا فهمیده عقلم نمی‌رسد . ولی سایر مندرجات یادداشتهای او راجع به جنگ‌وسنگ سیاه وغیره افسانه به نظر می‌آید. ای کاش من به اسکادر بیشتر نزدیك شده بودم و بهتر می‌توانستم راجع به اوقضاوت کنم . اما این قدر می‌دانم که او هیچ وقت به حقایق قانع نبود وآنهارا بزرگتر ومهمتر ازآنچه که بودند تصور می کرد.»

سروالتر کمی مکث کرد و من هم مثل اینکه می‌خواستم در دل گفته‌های او را تصدیق نمایم، زیرا یاد داستانی افتادم که مبنای‌آن حقیقت بود ولی اسکادر شب اول ملاقات خود با من چطورآن را تحریف کرده وبه صورتی دیگر درآورده بود .

سروالتر دوباره سکوت خودرا شکست :.

«بزرگترین نقطهٔ ضعف یادداشتهای اوهمین ادعای قتل کارولید نخست وزیر یونان است. زیرا من فکر می کنم که این شخص از همه ما بیشتر عمرخواهد کرد. الان هیچ دولتی در اروپا نیست که از او نفرت داشته باشد

ورفتنش را بخواهد. زیرا هر کار کرده بـه نفع همه بوده است. نه ، اسکادر در این قسمت خیلی خیالبافـی کرده و راستش را بخواهید نمی‌توانم آن را باور کنم.»

بعد دراتاق شروع به قدم زدن کرد و مثل اینکه با خود حرف می‌زند گفت :

« سنگ سیاه . سنگ سیاه ، ایـن کلمه درست مثل عنوانی است که برای داستانهای خیالی انتخاب می کنند.»

آنگاه ایستاد و رو به من کرده ادامه داد :

«چیزی که واضح است این است که حـوادث بعدی ممکن است به دلخواه بعضی دول نباشد و کمی‌تولید زحمت کنند. اسکادر هم راجع به این موضوع اطلاعـات زیادی کسب کرده بود و به‌همین دلیل جان خود را برسر این‌کار گذاشت .

«آلمان به مأموران مخفی خوددر ازای اطلاعاتـی که کسب می کنند پول زیادی می‌دهد و آنها برای به دست آوردن این اطلاعات ازارتکاب یکی دوجنایت باك ندارند. آنهامی‌خواهند ازوضعیت وقدرت ناوگان ما اطلاع حاصل

کنند، اما نه به هیچ علت مخصوصی. آنها فقط می‌خواهند اطلاعاتشان کامل باشد.»

درست درهمان موقع سرپیشخدمت وارد اتاق شد و به سروالتر گفت:

«از لندن تلفن می کنند وشما را شخصاً می‌خواهند.»

سروالتر از اتاق بیرون رفت و بعد ازپنج دقیقه با صورتی که مثل گچ سفید شده بود بازگشته و گفت:

«من ازاسکادر معذرت می‌خواهم. کارولید را امروز عصر چند دقیقه بعد از ساعت هفت کشته‌اند.»

۸

سنگ سیاه

صبح روز بعـد پس از هشت ساعت خـواب راحت و بی‌دغدغه برای صرف صبحانه پایین آمدم . سروالتر مشغول خواندن تلگراف رمزی بود که ازهیئت دولت به‌اومخابره شده بود .

«من دیشب بعد ازخوابیدن شما تا مدتـی بـه وسیله تلفن بادولت در تماس بودم و وزیر خـارجه‌را وادار کردم که باوزیـر دریـا داری و وزیـر جنگ جلسه‌ای تشکیل بدهند و راجع به ورود ژنرال « رویر» که بنا بود فردا از

فرانسه وارد لندن شود مذاکـره کنند و بـه آنها گوشزد کردم که آلمانها از این نقشه کاملا اطـلاع دارند و منتظر ورود ژنرال رویر و نتیجه مذاکرات او هستند.

«دولت برای خنثی کردن نقشه‌های آنها تصمیم گرفته است وقت ورود ژنرال رویر را تغییر بدهد و به طوری که در این تلگراف نوشته شده است او به جـای فـردا امروز ساعت پنج بعد از ظهر وارد لندن خواهد شد.»

دراین موقع سروالتر از من کـه بیحرکت نشسته بودم و گوش‌می‌دادم خواهش کرد که صبحانه خود راصرف کنم و به صحبت خود ادامه داد:

«ولی من فکر نمی کنم که ایـن تغییر هم فـایده‌ای داشته باشد. آنها که آن قدر باهوش ومطلع بودند وازورود او خبر داشتند، مسلماً از تغییر وقت ورود او هـم مطلـع شده‌اند. خیلی میل داشتم بدانم که آنها این اطلاعات را از کجا به‌دست می‌آورند. ماخیال می کردیم که فقط پنج‌نفر در انگلستان وخیلی کمتر درفرانسه هستند که ازمسافرت ژنرال رویر اطلاع دارند.»

من مشغول خوردن صبحانه بودم و او همین طور صحبت می کرد ومرا در دانستن اسرار دولت انگلستان با خود شریك می‌نمود .

بالاخره فکری به خاطرم رسید و گفتم :

«نمی‌شود تشکیلات ناوگان بریتانیا را تغییر داد؟»

«چرا می‌شود، ولی ما می‌خواهیم درصورت امکان از این تغییر دوری کنیم. زیرا تشکیلات فعلی نتیجه زحمات ونقشه‌های چند ساله افسران و کارشناسان بزرگ دریایی است وهیچ گونه وضع دیگری به این خوبی نخواهد بود. به علاوه دربعضی‌نقاط تغییر وتبدیل اصولا غیر ممکن‌است. در هر صورت فکر می کنم اگر لازم باشدکارهایی انجام خواهدشد. ولی‌اشکال دراین است که دشمنان ما مرموزتر واستادانه‌تر ازآن کار می کنند که بتوان چیزی ازاقدامات آنها فهمید ویالااقل حدس زد .

«مثلاآنها هیچ‌وقت اسناد ژنرال رویر را نخواهند دزدید ویا بازیهای بچگانه واحمقانه نظیرآن‌نخواهند کرد، زیرا به خوبی می‌دانند که این گونه اقدامات به ضررشان

تمام خواهد شد وما را متوجه ومراقب خواهد کرد . بلکه منظور آنها این است که کاملا وارد جریان باشند بدون آنکه ما کوچکترین اطلاعی از آن حاصل کنیم . به طوری که وقتی ژنرال رویر به فرانسه برمی گردد اطمینان داشته باشد که همه چیز مخفی است وفقط کسانی از اسرار نظامی ارتشهای فرانسه و انگلستان اطلاع دارند که باید داشته باشند .

«اگر اقدامات آنها غیر از این باشد محققاً باخته‌اند. زیرا می‌دانند که اگر ما از چگونگی تصمیماتشان باخبر شویم مجبورند تمام نقشه‌های خود را عوض کنند .»

« پس ما باید دقیقه‌ای از ژنرال رویر جدا نشویم واورا تنها نگذاریم تا اینکه به کشورش برگردد . اگر آنها فکر کنند که می‌توانند این اطلاعات را در پاریس به دست بیاورند، آنجا را میدان عملیات قرار خواهند داد . ولی ازتصمیماتی که برحسب مندرجات یادداشتهای اسکادر گرفته‌اند معلوم می‌شود که در لندن نقشه‌های عمیقتر و دامنه دارتری دارند که فکر می کنند با موفقیت انجام

خواهد شد . »

«برای مراقبت ازرویر همه گونه اقدامات احتیاطی به عمل خواهدآمد. اوشام رابا وزیرخارجه خواهد خورد وبعد به منزل من درلندن خواهدآمد ودرآنجا باچهارنفر ملاقات و مذاکره خواهد کرد که عبارتند از « ویتاکر» معاون وزارت دریاداری، من، «سرآرتور درو» و «ژنرال وینستانلی» معاون وزارت جنگ.

«وزیر دریاداری کمی کسالت دارد وممکن است نتواند در کمیسیون شرکت کند.

«درمنزل من ژنرال‌رویر از ویتاکرسند مهمی برای دولت فرانسه دریافت خواهد کرد وبعد به وسیله اتومبیل به بندر پورتسموت خواهد رفت . درآنجا یك رزمناو ما منتظر اوخواهد بود و او را به فرانسه خواهد رسانید. در تمام مدتی که ژنرال رویر در انگلستان است وحتی تا موقعی که درخاك فرانسه پیاده می‌شود تحت مراقبت شدید ماخواهد بود . برای ویتاکر نیزتاموقعی که ژنرال رویر را ملاقات می کند ، عین همین اقدامات به عمل می آید.

این بهترین کاری است که از دست ما برمی‌آید ومن فکر نمی کنم کسی بتواند به‌آنها نزدیك شود، یا از مذاکرات آنها اطلاعاتی به خارج برسد .

«ولی باوجود تمام اینها باید اعتراف کنم که کمی می‌ترسم ومطمئن نیستم که بتوان نقشه‌های دشمنان به‌آن زیرکی را با اقدامات عادی گرچه خیلی هم شدید و دقیق باشد خنثی کرد ودرضمن حتم دارم که مرگ کارولید آرامش اروپا را به‌هم خواهد زد .»

بعد ازصرف صبحانه صحبت ازاین‌شد که من چگونه خود را به لندن برسانم. سروالتر پیشنهاد کرد که لباسهای هودسون راننده اورا بپوشم و به جای او اتومبیل‌را تالندن برانم . پیشنهاد خوبی بود و ده دقیقه بعد من سروالتر را به لندن می‌بردم.

صبح خوبی بود وتنفس هوای لطیف خارج لندن به انسان نشاط زیادی می‌بخشید . مخصوصاً از عبور از بین شهرهای کوچك و گذشتن از کنار باغهای خرم دره تایمز لذت فراوانی بردم .

ساعت یازده و نیم به منزل شهری سروالتر رسیدیم. سرپیشخدمت صبح زود حرکت کرده و قبل از ما رسیده بود.

به مجرد رسیدن به لندن سروالتر مرا به شهربانی برد و به «مك گیلوری» رئیس اسکاتلند یارد معرفی کرد:

«بفرمایید جانی محلهٔ پورتلند را برای شما آورده‌ام.»

جواب این جمله یك تبسم بود و بعد ازاینکه مك ـ گیلوری مدتی مرا نگاه کرد رو به سروالتر نمود و گفت:

«بهتر ازاین چیزی نمی‌شود. خیال می کنم این آقا همان مسترهانی است که چند روز تمام توجه اسکاتلندیارد را به‌خود معطوف کرده بود؟»

«هانی بیشتر از اینها جلب توجه خواهد کرد هنگامی که مطالبی را برای شما بگوید. ولی به دلایل زیادی تا بیست وچهار ساعت دیگر نمی‌تواند این مطالب

را تعریف کند. درعوض قول می‌دهم از شنیدن آنها شاخ دربیاورید.

«فعلا می‌خواهم به او بگویید که دیگر از طرف پلیس در تعقیب وزحمت نخواهد بود.»

«بله، آقای هانی شما می‌توانید زندگی عادی خود را از همانجا که قطع کرده‌اید دو باره شروع کنید. آپارتمان شما درپورتلند همان طورمنتظر شمااست ونوکر شما هم هنوز آنجاست.»

موقعی که از اسکاتلندیارد خارج شدیم، سروالتر در ضمن خدا حافظی به من گفت:

«هانی فردا بیا ومرا ببین. دیگر احتیاجی نیست به اینکه بگویم باید مثل‌مرده ساکت باشی وحتی باخودت هم حرفی نزنی. فعلا به عقیده من بهتراست بروی و استراحت کنی زیرا بعد ازهفته‌ها ناراحتی و بیخوابی این استراحت ازهمه چیز برای تولازمتر خواهد بود، ولی خیلی مواظب خودت باش چونکه اگریکی ازافرادسنگ‌سیاه ترا ببیند تولید زحمت خواهد کرد.»

بعد از رفتن سروالتر خـود را در تنهایـی عجیبی احساس کردم وازفکر اینکه هیچ برنامه وکار معینی ندارم ناراحت شدم .

موقعی که ازدست پلیس فرار می کـردم، خیلی دلم می‌خواست که مردآزادی باشم ومثل سایر مـردم بتوانـم همه جا بروم وهیچ کس به‌کارهایم دخالت نکند ولی حالا که‌آرزویم بـر آورده شده بود و نعمت‌آزادی نصیبم گشته بود، می‌دیدم که زیاد چنگی به دل نمی‌زند .

البته منظورم این‌نیست که ازآزادی خوشم نمی‌آمد ومیل داشتم دوبـاره پلیس به اتهام ارتکاب جنایت تعقیبم کند ، امـا از بـی‌تکلیفی مجدد نگـران بودم . زیـرا این وضعیت دوباره مرا به طـرف همان زندگـی کسالت‌آوری که قبل ازملاقات با اسکادر داشتم سوق می‌داد .

تا دیروز که مژدهٔ آزادی خود را شنیدم یك ماه بود که قانون علیه من فعالیت می کرد وفکرمی کردم که این یك مـاه گریز کاملا برایم‌کافی بوده‌است، ولی حالا متوجه می‌شدم که ماجراجویی هـم مرضی است، زیـرا هنوز یك

روزاز آزادیم نگذشته بود که دوباره هوس جنگ و گریز به سرم زده بود .

به یك رستوران رفتم وجای شما خالی ناهار مفصل وخوبی خوردم و درضمن فهمیدم که آزادی اشتها را زیاد می کند. بعد از ناهار سوار تاکسی شدم وبه شمال لندن رفتم، یکی دو ساعت را در گردشگاههای آنجا گذراندم و سپس پیاده ازبین خیابانهای مشجر وباغهای با صفا به شهر برگشتم ولی ناراحتی من هرلحظه شدیدتر می‌شد وشدت آن بیشتر از این جهت بود که فکر می کردم حوادث مهمی اتفاق می‌افتد ویادرشرف وقوع است ومن که مرکز ثقل کار بوده‌ام اکنون ازآن بر کنار مانده‌ام .

ژنرال رویر درانگلستان پیاده می‌شد، سروالتر با چند نفر ازصاحبمنصبان عالیرتبه نقشه‌های مهمی را طرح می کرد و درپس پرده هم سنگ سیاه مشغول کار بود .

حس می کردم که سایه خطر هر دقیقه نزدیکتر می‌شود و مثل اینکه به من الهام شده بود که فقط من می‌توانستم ازاین خطر جلوگیری کنم .

اما فعلا مرا از بازی بیرون کرده بودند وغیر ازاین هم نمی‌توانست باشد، زیرا آیا عاقلانه بود من توقع داشته باشم که هیئت وزرا ومهمترین شخصیتهای سیاسی و نظامی دولت انگلستان مرا درمذاکرات واقدامات خود شرکت دهند؟

میل داشتم دوباره خود را به دشمنانم نشان بدهم و قایم باشك باآنها را ازسر بگیرم، حتی از اینکه اطلاعات اسکادر را من حفظ کرده و به‌آن هم افزوده بودم و حالا نتیجه زحماتم به دست دیگران افتاده بود ودیگر باخودم کاری نداشتندآن قدر عصبانی بودم که بدم نمی‌آمد دریك زد و خورد شدید شرکت کنم و چند نفر را سخت کتك بزنم.

به‌یك رستوان رفتم ولی هیچ چیز نخوردم زیرا ناراحتیم اجازه خوردن به‌من نمی‌داد، مثل اینکه صدایی مرتب در گوشم می گفت: «حرکت کن. والا سنگ سیاه موفق خواهد شد.» ونمی‌دانم در اثر چه آن‌قدر از خود راضی شده بودم که فکر می کردم واقعاً بدون مداخله‌من

سنگ سیاه پیروز خواهد شد.

نتیجهٔ این افکار این بود که ساعت نــه و نیم تصمیم گرفتم به‌منزل سروالتر بروم. در راه به‌یك دسته مردجوان برخوردم که لباس شب پوشیده بودند ومعلوم بود که می ـ خواستند به‌تئاتر یا شب‌نشینی بروند. یکی از آنها جوپلی شکم گنده بود، به‌محض اینکه مرا دید ایستاد وفریاد زد:

«قاتل، قاتل، بچه‌ها اورا بگیرید، این هانی همـان شخصی است که درپورتلندآدم کشته است.»

وخودش دست مرا محکم چسبید درحالی که رفقای دیگرش هم دورم را گرفته وشلوغ کرده بودند

دراین ضمن پاسبانی جمعیت را شکافت و به طرف‌من آمد. اگر موقع دیگری بود و آن عصبانیت را نداشتم، حقیقت را به‌پاسبان می گفتم و اگر باور نمی کرد با او به‌ـ اسکاتلندیارد می‌رفتم. ولی در آن دقیقه که در خـــونسردی طبیعی خود نبودم‌وقیافه منفور جوپلی جلوچشمانم عرض‌ـ اندام می کرد، و گذشته ازاین به‌طورمبهمی‌احساس‌می کردم که درمنزل سروالتر وقایع مهمی در جریـان است و یك

ثانیه تأخیر جبران ناپذیر خواهد بود، مشت سنگین خود را عقب بردم ومحکم به‌صورت جوپلی نواختم واو مثل‌مرده روی زمین دراز شد.

بلافاصله زد وخوردی که یك ساعت پیش میل‌داشتم در آن شرکت کنم آغازشد. یکی دوضربه محکم زدم‌واگر فقط آن جوانها بودند از عهدهٔ تمامشان برمی‌آمدم ولی پاسبان‌از عقب مرا نگه‌داشت ویکی‌از آنها گلویم را گرفت.

درحالی که به‌شدت عصبانی بودم، شنیدم که پاسبان می‌پرسد «موضوع چیست؟» و جوپلی از بین دندانهای شکسته‌اش توضیح می‌داد که من هانی قاتل هستم. من به پاسبان گفتم که اسکاتلندیارد همه چیزرا می‌دانند ومن‌قاتل نیستم بهتر است اومرا رها کند ولی او گفت:

«شما باید با من به‌شهربانی بیایید. من‌دیدم که شما این آقا را زدید، درحالی که او به‌شما کاری نداشت. بهتر است خودتان بدون درد سرراه بیفتید، والا مجبورم شمارا به‌زور ببرم.»

بیشترعصبانی شدم وفکراینکه هیچ چیز نباید باعث

تأخیر من شود، به‌من زور فیل داد. بـه سرعت خم شدم و پاسبان را ازروی سرم به‌زمین انداختم، مردی را که به‌یقه‌ام چسبیده بود بایك مشت به‌آن طرف پرتاب کردم و با آخرین رکوردی که داشتم به‌سمت پایین خیابان شروع به دویدن نمودم.

بلافاصله چند سوت بلند زده شد وصدای هجوم یك عده ازپشت سر به گوشم رسید. من معمولا سریع مـی‌دوم ولی آن‌شب بال درآورده بودم ودرحین فرار تصمیم گرفتم اگربعدها فرصتی به‌دست آمد درمسابقات دوشرکت کنم!

به‌زودی به‌انتهای خیابان‌رسیدم ودرحالی که‌تعقیب‌کنندگان خود را مسافت زیادی‌عقب گذاشته بودم به‌طرف راست پیچیدم واز نظر آنها ناپدید شدم.

حالاروبه‌رویم دروازهٔ بزرگ پارك«سنت‌جمس»قرار داشت وپاسبان بلند قد وخوش هیکلی جلوی آن ایستاده بود.

سرعت‌خود را کم کردم و به‌تدریج‌دویدن به‌آن‌تندی تبدیل به‌راه رفتن معمولی شد ومثل اینکـه هیچ اتفاقـی

نیفتاده ویکی از گردش کنندگان هستم، آهسته وارد پارك شدم . ولی به‌محض اینکه چند قدم ازپاسبان گذشتم دوباره مثل ترقه ازجا پریدم وشروع به‌دویدن نمودم.

راه رفتن من به‌دنبال کنندگان فرصت داده بود فاصلهٔ خود را با من کم کنند، به‌طوری که هنوز دویست‌قدم از دروازهٔ پارك دور نشده بودم که آنها ازسرپیچ ظاهر شدند .

منزل سروالتر دریك خیابان خلوت واقع در آن طرف پارك بود ووقتی که من از در عقب پارك خارج شدم وداخل آن خیابان گشتم هیچ کس دیده نمی شد. جلوی درمنزل سروالتر چند اتومبیل ایستاده‌بود. من باز سرعت خود را کم کردم وبا قدمهای معمولی به درخانه رسیدم و زنگ زدم.

اگر سر پیشخدمت از ورود من ممانعت می کرد و وحتی اگر در باز کردن در کمی تأخیر می‌نمود، تعاقب‌کنندگان وارداین خیابان می‌شدند ومرا می گرفتند ویا اگر هم به‌دست آنها نمی‌افتادم، دیگر نمی‌توانستم جلو

چشمشان وارد منزل سروالترشوم ومجبور بودم باز به‌فرار خود ادامه دهم، درصورتی که تمام مقصود من این بود که زودتر به‌منزل سروالتر برسم واز جریان کار مستحضرشوم.

خوشبختانه فوراً در باز گردید ومن داخل شدم ولی سرپیشخدمت همان طور جلو در ایستاده ومنتظر بود که من مقصود خود را بگویم.

«من باید سروالتر را ببینم. موضوع خیلی مهمی در پیش است.»

سرپیشخدمت آدم خوبی بود و چون از سابقهٔ من اطلاع داشت ودیده بود که اولین‌ملاقات من هم با سروالتر همین طور نابه هنگام وغیرعادی بود، هیچ گونه تعجبی از خود نشان نداد وابداً توضیحی نخواست. فقط در را پشت سرمن بست و گفت:

«آقا، سروالتر الان کمیسیون دارند ودستورداده‌اند هیچ کس را نپذیرم، اگر می‌خواهید ایشان را ببینیدباید صبر کنید تا جلسه تمام شود.»

منزل سروالتر یك‌خانهٔ نسبتاً قدیمی بودو برخلاف

خانه‌های تازه ساز در دو طرف اتاقها وسالنهای بزرگ داشت.

جلوی یکی ازسالنها که معلوم بود بزرگترین‌سالن خانه‌ومخصوص پذیرائیهای‌مجلل است‌یك سرسرای کوچك قرار داشت و گوشه‌آن یك میز ویك تلفن که روی‌آن بود دیده می‌شد ویك صندلی کنار میز بود. سرپیشخدمت به من تعارف کرد که روی آن صندلی بنشینم.

«گوش کنید الان در خیابان یك عده‌دنبال من می‌گردند و ممکن است سراغم را از اینجا هم بگیرند. سر والتر این‌موضوع را می‌داندومن برای‌او کار می کنم. اگر آنها آمدند ومرا خواستند، البته جواب منفی خواهید داد واز وجود من اظهار بی‌اطلاعی خواهید کرد.»

بدون اینکه چیزی بگوید، تعظیم کوچکی کرد. یکی دو دقیقه بعد سر و صدای زیادی درخیابان بلند شد و زنگ رابه شدت زدند.

باید اعتراف کنم هرگز دردل‌خود کسی رابه‌اندازه این سرپیشخدمت تحسین نکرده‌ام. واقعاً مثل این بود که

تمام عمر خود را روی صحنهٔ تئاتر گذرانده است، در را باز کرد و با کمال خونسردی سؤالات در هم و برهم آنها را گوش داد. بعد هم خیلی آرام وشمرده ولی محکم و تحقیرآمیز به‌آنها گفت اینجا منزل کیست و بیشتر از این مزاحم نشوند.

آنها فوراً از جلوی درپراکنده شدند ومن تمام‌این جریان را که بی شباهت به‌قسمتی از یك نمایشنامه نبود از همانجایی که نشسته بودم می‌دیدم.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که دوباره زنگ در زده شد و این مرتبه سرپیشخدمت ملاقات کننده را با احترام زیاد به داخل عمارت راهنمایی کرد و موقعی که پالتو و کلاه او را می‌گرفت من فوراً تشخیص دادم که‌آن شخص کیست.

ممکن نبود شما روزنامه‌ای را باز کنید ویك عکس از آن قیافه با موهای خاکستری و بینی کشیده وچشمهای تیزبین آبی رنگ نبینید.

من وزیر دریاداری انگلستان را شناختم که به‌عقیده

همه قدرت وحسن تشکیلات نیروی دریایی فعلی انگلستان مرهون زحمات او بود.

او از سرسرایی که من در آن نشسته بودم گذشت و به‌اتاقی که درعقب سالن قرارداشت راهنمایی شد. من‌مدتی همانجا نشستم و نمی دانستم‌چکار باید بکنم. فکر می کردم وقتی جلسه تمام شد به سر والتر چه بگویم و چه بهانه‌ای برای دیدار غیرمنتظره خود بتراشم؟

هنگامیکه به‌ساعت خود نگاه کردم ده و نیم بود و پانزده دقیقه دیگر ژنرال رویر با اتومبیل بـه‌طرف بندر پورتسمورت می‌رفت تا به‌فرانسه باز گردد.

صدای زنگی شنیده‌شد وسر پیشخدمت ظاهر گردید. بلافاصله دراتاق پشت سالن باز شد ووزیر دریاداری بیرون آمد. دوباره از جلوی من گذشت و درحین عبور یك نگاه خیلی سریع به‌من افکند و برای یك ثانیه چشمهای ما به‌هم دوخته شد.

فقط یك ثانیه، ولی همین مدت کم کافی بود که قلب مرا به تپش بیندازد. من قبلاهــرگز این مرد بــزرگ را

را ندیده بودم. اما در آن لحظه چیزی به‌چشمم خورد که برایم قابل‌تشخیص بود. دراین مورد، به‌خصوص چشم بیشتر از همه وقت با مغزارتباط دارد و کمترممکن است اشتباهی رخ دهد.

آن چیز شعاعی از نور است که فقط بین دوچشم‌رد وبدل می‌شود وفوراً محو می گردد. ولی یك معنی بزرگ می‌دهد واثری غیرقابل اشتباه باقی می گذارد.

این جهش نورموقعی که چشمان‌او باچشمان‌من تلاقی کرد بدون اراده ایجاد شده و بلافاصله مرد.

درحالی که‌سرم به‌دوران افتاده بود وقدرت تمرکز فکر را ازدست داده بودم.صدای در کوچه به گوشم خورد که پشت سر او بسته شد.

افکار عجیب و غریبی از مغزم می گذشت و در بین آنها یك فکر که از همه عجیبتر ودر عین حال محسوستر و سرسام آورتر بود دور می‌زد.

کتابچهٔ راهنمای تلفن را از روی میز برداشتم و شمارهٔ تلفن منزل اورا پیدا کردم وهمان طور بی اختیار

دستم به‌طرف تلفن رفت وشماره مزبور زنگ زد.

یك پیشخدمت از طرف مقابل گوشی را بــرداشت.

«آقای وزیر منزل تشریف دارند؟»

«بله، امشب حال ایشان چندان خوب نبود و الان نیم ساعت است که خوابیده‌اند. پیغامی دارید آقا؟»

گوشی را سرجایش گذاشتم وروی صندلی افتادم. نقش من هنوز دراین بازی تمام نشده بود واتفاقاً درست به موقع رسیده بودم.

یك‌ثانیه نباید تلف می‌شد، بنابراین از جا برخاستم ودر سالن‌را باز کردم، به‌طرف اتاق عقبی رفتم وبدون‌مکث ودر زدن داخل شدم.

پنج قیانه متعجب از پشت یك میز گرد به‌من خیره شده بود که غیر ازسروالتر هیچ کدام را شخصاً تاآن وقت ندیده بودم، ولی وزیر جنگ، ژنرال وینستانلــی معاون وزارت جنگ وویتاکر معاون وزارت دریاداری را ازروی عکسهایشان که در روزنامه‌ها چاپ شده بود می‌شناختم.

یك‌شخص کوتاه ونسبتاً چاق‌هم پهلوی ویتاکر نشسته

بود که حتی عکسش را هم هرگز ندیده بود، ولی فوراً توانستم حدس بزنم که او ژنرال روير است.

سروالتر رو به آنها کرده و گفت:

«این آقای‌هانی است که من راجع به او با شما صحبت کرده‌ام.» وبعد صورت خودرا به‌طرف من گرداند وبا لحنی که تعجب، تشدد، سرزنش وخیلی‌چیزهای دیگر از آن می‌بارید گفت:

«الان موقع خوبی برای ملاقات نبود، هانی!»

با کمال خونسردی گفتم:

«خواهیم دید. اتفاقاً فکر می کنم که بسیار به‌موقع آمده‌ام. شخصی که دودقیقه پیش از اینجا بیرون آمد کی بود؟»

سروالتر در حالی که قیافه‌اش از غضب قرمز شده بود گفت.

«لردآلوا وزیر دریاداری.»

«نخیر اولردآلوا وزیر دریاداری نبود، بلکه شبیه او بود که مرا به‌خوبی شناخت ومن‌هم‌اورا شناختم. به‌محض

اینکه او از در خارج شد من به‌منزل لردآلوا تلفن کردم، گفتند که لرد نیم ساعت است خوابیده است.»

ویتاکر با دستپاچگی گفت:

«پس کی؟ کی؟...»

من در حالیکه روی صندلی خالیی که معلوم بودچند دقیقه‌پیش لردآلوا، یا به‌عبارت دیگر شخصی که حاضران خیال می‌کرده‌اند لرد آلوا است، روی آن نشسته بود می‌نشستم و به‌آن قیافه‌های وحشتزده نگاه می‌کردم گفتم:

«سنگ سیاه!»

۹

سی و نه پله

« غیر ممکن است ! »

این جمله‌ای بود که از دهان ویتا کر معاون وزارت دریا داری بیرون آمد و سکوت طولانی را که در اتاق حکمفرما شده بود شکست.

سروالتر از جایش بر خاست و از اتاق بیرون رفت و بعد از ده دقیقه در حالی که همه ساکت نشسته بودیم بر گشت و گفت:

«من با لرد آلوا صحبت کردم اورا درحالی که خیلی

هم عصبانی بود از رختخواب بیرون کشیدم . او امشب شام را در خارج دعوت داشته ولی چون حالش خوب نبوده‌است خیلی‌زود به منزل مراجعت کرده و خوابیده‌است.»

ژنرال وینستانلی‌در حالی که‌حرکات‌دستش اضطراب اورا نشان می‌داد گفت:

« ولی این باورنکردنی‌است، یعنی شما مـی‌خواهید بگویید من نیم‌ساعت پهلوی این‌مرد نشستم و نفهمیدم که او لردآلوا نیست و شخص دیگری است؟ »

من جواب دادم :

« مهارتی که در طرح این نقشه بـه کار رفته است از همین‌جا معلوم می‌شود. آن‌قدر موضوعهای مهم در پیش بود و شما آن قدر متوجه آنهـا بودید کـه نمی‌توانستید دقت کنید و ببینید کسی کـه پهلوی‌شما نشسته لـردآلواست یا خیر.

«شما امشب انتظارلردآلوا را داشتید واو بنا بود در صورت امکان در این جلسه شرکت کند . اگر آنها بجای لرد آلوای مصنوعی دیگری را به اسم دیگر به اینجا می -

فرستادند ، البته توجه شما جلب می‌شد و دقت می کردید. ولی حضور لردآلوا در این جلسه کاملا طبیعی بود و همین موضوع شما را فریب داد .»

ژنرال رویر خیلی آرام و با انگلیسی بسیار خوب و صحیح گفت:

«آقای هانی درست می گوید،او طرز کاردشمنان مارا خوب فهمیده‌است .

«آنها باماهرانه‌ترین‌روش‌ممکنه بر مهمترین‌اسرار نظامی انگلستان و فرانسه دست یافتند واگراز راه دیگری غیر از این راه وارد می‌شدند، ممکن نبود به این آسانی و سادگی به‌مقصود برسند.

«امشب هیچ کدام از شما آقایان حتی درعالم خیال هم‌نمی‌توانستید تصور کنید که کس‌دیگری خودرا لردآلوا معرفی کند و به جای او پشت این میز بنشیند؟ ما آن قدر از لردآلوا بودن‌این‌شخص مطمئن بودیم که‌اگر هم به‌آن خوبی گریم نکرده‌بود وقیافه‌اش آن‌قدرشبیه لردآلوا نبود باز به اشتباه خود پی نمی‌بردیم.»

کمی مکث کرد و بعد مانند همه فرانسویها که در خطرناکترین لحظات دست‌از شوخی برنمی‌دارند گفت:

« این‌موضوع درست به‌قصه‌ای‌می‌ماند که در کودکی برای من تعریف می کردند . می گفتند مردی در یکی از جنگلهای افریقا اسب خود را به درختی بسته و مشغول شکار بود. شیری آمد اسب اورا خورد و خودش جای اسب نشست. موقعی که مرد به‌سراغ اسب خود آمد، نفهمید که اسب نیست و شیر است دست به پشت شیر مالید و تعجب کرده بود که چرا اسبش مو در آورده و بارهایی که‌پشت اسب گذاشته بود چه‌شده‌است.»

ژنرال وینستانلی که باوجود انگلیسی بودن‌از خونسردی و قصه گفتن ژنرال رویر حوصله‌اش سر رفته بود گفت:

« ولی اقدام امشب با طرز کار همیشگی دشمنان ما تفاوت دارد . آنها می‌خواهند اسرار نظامی ما راطوری به دست بیاورند که خودمان نفهمیم‌زیرا می‌دانند که درصورت اطلاع ازفاش شدن‌این‌اسرارما فوراً نقشه‌های خودرا تغییر

خواهیم دادوفعالیت آنها خنثی خواهدشد. اما حیلهٔ امشب آنها بااین نظروفق نمی‌داد و خیلی احتمال فاش شدنش می‌رفت، زیرا کافی بود که یکی از ماچند نفر لردآلوا را ملاقات کند و اشاره‌ای به جلسه امشب بنماید، آن وقت فوراً فهمیده می‌شد که او در جلسه حضور نداشته‌است.»

سروالتر لبخندتلخی‌زد و گفت:

«انتخاب‌لردآلوا نهایت هوش و زیرکی آنها را نشان می‌دهد، کدامیك ازماممکن بود بالردآلوا راجع‌به امشب صحبت کنیم؟ وچون گزارش کتبی مذاکرات این جلسه‌به او داده‌می‌شد، دیگر خودش هم احتیاجی نداشت که راجع به‌آن چیزی‌از ما بپرسد. به‌علاوه مگر یادتان نیست لرد مصنوعی چقدر تأکید می کرد که هیچ جا و هیچ وقت اشاره‌ای به این جلسه نکنیم و اگر هانی او را نمی‌شناخت ما بنا به سفارش خودش ممکن نبود صحبتی از امشب به میان بیاوریم.»

ژنرال وینستانلی گفت:

«چیزی که برای من مبهم است این است

کــه اقــدام امشب چه فایده‌ای برای آنها داشت؟ درست است که این شخص به‌اسرار زیادی‌پی‌برد، ولی این‌اسرار شامل یك عده ارقام و اسم‌های مختلف بود و او نمی‌تواند این ارقام و اسامی را در مغزخود حفظ کند.»

ژنرال رویر جواب داد:

«حفظ این ارقام و اسامی برای او مشکل نیست. یك جاسوس درجه‌اول باید حافظهٔ بسیارقوی داشته‌باشد و اصلا اورا برای همین‌منظور تربیت می کنند.

«شما هیچ کدام متوجه نبودیدوسرتان به‌کارخودتان مشغول بود ولی من برای اینکه لردآلوا را ازلحاظ قیافه بهتر بشناسم، گاهی که به‌او نگاه می کردم می‌دیدم کــه با دقت زیاد اسناد ومدارك روی میزرا می‌خواند و با جرأت می‌توانم بگویم که تمام این اطلاعات درمغــزش حك شده است. خود من وقتی جوانتر بودم اگر چند مرتبه چیزی را بادقت می‌خواندم تمام جزییات آن به‌خوبی درخاطرم می‌ماند.»

سروالتر با تأثر گفت:

« من فکر نمی کنم غیرازاینکه تمام نقشه‌های طرح شده را تغییر بدهیم کار دیگری بتوانیم بکنیم. »

ویتاکر پرسید :

« آیا به‌لردآلوا گفتید چه اتفاقی افتاده ؟ »

« نه. »

« پس من نمی‌توانم اظهار نظر قطعی کنم و عقیدهٔ لردآلوا را دراین‌مورد بدانم، ولی فکر نمی کنم که‌بتوانم تشکیلات نیروی‌دریایی خودرا ازوضع فعلی تغییر بدهیم. مگر اینکه نقشهٔ انگلستان را عوض کنیم و حدس می زنم که عقیدهٔ لردآلوا هم همین خواهد بود. زیرا تشکیلات فعلی ناوگان ما باوضع بنادر وسواحل انگلستان متناسب است واگر این تشکیلات‌را عوض کنیم با قوانین نظامی تطبیق نخواهد کرد و قدرت دفاعی ما مختل خواهد شد. »

ژنرال رویر که خونسردی اولیه خودرا کمی از دست داده بود و به‌وخامت قضیه بیشتر پی برده بود گفت:

« آقایان یك‌چیز دیگر. من اینجا مطابق دستوری که داشتم با کمال آزادی‌صحبت کردم ومهمترین نقشه‌های

نظامی‌دولت متبوع خودرا تشریح نمودم، ولی‌این‌اطلاعات برای دشمنان ما میلیونها ومیلیاردها ارزش دارد و اگر به‌دست آنها برسد، ما قبل از اینکه حتی فرصت تغییردادن نقشه‌های خودرا داشته باشیم تحت تسلط آلمان خواهیم بود.

«خیر دوستان من، من هیچ راه چاره‌ای نمی‌بینم جز اینکه شخصی‌را که اینجا بود یعنی لرد آلوا مصنوعی و تمام رفقایش را فوراً دستگیر کنید.»

من با عجله گفتم:

«ولی ما کوچکترین اثر و نشانه‌ای از آنها نداریم و نمی‌دانیم الان کجا هستند.»

ویتاکر هم اضافه کرد:

«و به‌علاوه پست را فراموش کرده‌اید، اطلاعات مزبور ممکن‌است هم‌اکنون درراه باشد.»

ژنرال رویر گفت:

«نه،شما به‌عادات وطرز کاریك‌جاسوس آشنا نیستید. اوجایزه اش‌را خودش دریافت می کند واطلاعاتی‌راهم که

کسب کرده ، مخصوصاً موقعی که این قدر مهم و پرارزش باشد، باید خودش به‌مقصد برساند. درفرانسه‌هم عـده‌ای ازاینها هستند وهروقت که به‌اسرار پرقیمتی دست یافته‌اند کمتر اتفاق افتاده که آن‌را به‌وسیله پست‌ویا وسایل‌دیگر به آلمان بفرستند، بلکه خودشان از فرانسه خــارج شده اسرار مزبوررا شخصاً تسلیم رؤسای مربوطه کرده‌اند.

«شما دوستان من فرصت‌دارید. این اشخاص‌باید از دریای مانش‌عبور کنند وخودرا به‌آلمان برسانند ومطمئن باشید تانتوانسته‌اند ازانگلستان خارج شوند این‌اطلاعات را بروز نخواهند داد.

«شما باید بندر ها و کشتیهارا تحت کنترل و بازرسی شدید و دقیق قرار بدهید وحتی‌سدی ازهواپیماهای‌شکاری تندرو، دورتا دور جزیره خود بکشید تاهیــچ هواپیمــای بیگانه نتواند از آسمان انگلستان خارج شود. وقت‌را از دست ندهید. سرنوشت قطعی فــرانسه و انگلستان بسته به سرعت ودقتی است که شما به‌خرج خواهید داد. »

خونسردی وسخنان منطقی ژنرال‌رویر همهٔمارا به‌خود

آورد. اودر بین‌صحبت کنند گان مردعمل‌بود، ولی‌با وجود راه‌چاره‌منحصر به‌فردی که‌پیشنهادمی کرد من درهیچ کدام ازقیافه‌ها نشانهٔ امیدی ندیدم.راستش را بگویم خودم هم امیدی نداشتم. زیرا در بین پنجاه میلیون مردم انگلستان وفقط درمدت چند ساعت پیدا کردن سه‌نفر ازز بردستترین جاسوسان دنیا کار آسانی نبود ویك درصد هم احتمال موفقیت نداشت.

ناگهان چیزی به‌خاطرم رسید وفریاد زدم :

« دفترچه یادداشت اسکادر کجا است؟ زود آنرا به من بدهید. »

سروالتر در حال تعجب یك کشو را باز کرد و یادداشتهای اسکادر را ازآن بیرون آورد وبه من داد. من صفحه‌ای را که در آن اسکادر از سی‌و نه پله صحبت کرده بود جلوی خود گذاشته شروع به‌خواندن کردم :

« سی‌و نه پله، خودم آنها را شمردم، حداکثر جزر دریا روز ۱۵ ژوئن درساعت ده وهفده دقیقه بعدازظهر. »

چند مرتبه جمله‌فوق‌را که بیشترازاین توضیح‌نمی-

داد تکرار کردم .

ویتاکر چنان به‌من نگاه می کرد که گویی خیال می کند دیوانه شده‌ام، چون دیدم سایرین‌هم دست کمی از ویتاکر ندارند گفتم :

« این جمله کلید معما است. اسکادر می‌دانست که مخفیگاه این‌اشخاص کجاست. اوخبر داشت که آنها از کدام نقطه انگلستان را ترك می کنند و وارد آلمان می‌شوند. گرچه اسم این نقطه را باخود به گور برده است ولی چند نشانی از آنجا داده است. فردا روز ۱۵ ژوئن است. حداکثرجزر دریا در این نقطه در ساعت ده وهفده دقیقه بعدازظهر خواهد بود. کجا می‌توان یك دفترچه راهنمای سواحل انگلستان‌را به‌دست آورد؟ »

ویتاکر گفت :

« این‌هم راهی‌است برای به‌دست‌آوردن اطلاعات . راجع به‌چنین نقطه‌ای باید به‌وزارت دریاداری برویم. »

همه غیر از سروالتر که برای خبر کردن مك‌ـ گیلیوری به اسکاتلندیارد رفت توی دوتا از اتومبیلها

نشستیم و به‌وزارت دریاداری رفتیم.

جستجو دردفترچهٔ راهنمای سواحل نتیجه‌ای نداد، زیرا لااقل پنجاه نقطه در کرانه‌های انگلستان یافت می‌شد که‌حداکثرجزر دریادرتمام آنهادرساعت‌ده‌وهفده‌دقیقه روز بعد بود.

فکر کردم نقطهٔ مزبور حتماً باید بندر کوچکی باشد. اما پله‌ها چیست؟ من در هیچ کدام ازبنادری که تا آن‌وقت دیده بودم ردیفهای پله مشاهده نکرده‌بودم.

بعد فکرم‌را عوض کرد. گفتم این‌نقطه حتماً ساحلی آزاد وباز است که تشکیلات بندری ندارد و قاعدتاً باید درسواحل شرقی که به کرانه‌های آلمان نزدیکتر هستند واقع باشد.

درحین اینکه سر گرم این‌افکار بودم موضوع‌دیگری به‌نظرم آمد که مرا به تعجب وا داشت. واقعاً هم منظره شگفت‌آوری‌بود که من‌باید در وزارت دریاداری پشت یك میز نشسته باشم ودرحالی که یك‌وزیر، دوژنرال انگلیسی وفرانسوی و کارمندان عالیرتبهٔ دیگر دولت به‌من خیره

شده‌اند، ازخلال سطور یادداشتهای یك مرد مـرده برای پیدا کردن کلید رمزی تلاش کنم که برای همه‌ما و کشور-هـای ما معنی مرگ یا زندگی را داشت.

دراین‌موقع سروالترومك گیلیوری به‌ما ملحق‌شدند. مك دستورات لازم را برای مراقبت راههای‌زمینی وهوایی ودریایی‌وبازرسی ایستگاههای راه‌آهن وبنادروفرودگاهها ودستگیری سه نفرآلمانی با مشخصاتی که من قبـلا داده بودم صادر کرده بود، اما فکر می کرد که این مـراقبتها نتیجه‌ای نخواهد داشت.

سایرین‌هم با نظراوموافق‌بودندوهیچ‌کس کمترین امیدی به‌پیدا کردن جاسوسها نداشت.

موقعی که دوبـاره چشم همه به‌من دوخته شده بـود گفتم:

« این بهترین راهی‌است که من‌فکر می کنم. ما باید نقطه‌ای‌را درسواحل‌انگلستان پیدا کنیم که ردیفهای متعدد پله ازآن نقطه به‌دریا منتهی می‌شود و یکی ازاین ردیفهـا سی‌ونه پله دارد وفردا شب‌ساعت ده وهفده دقیقه حداکثر

جزر در آن نقطه اتفاق خواهد افتاد. من تصور می کنم که این نقطه درسواحل شرقی است وجایی واقع شده که کرانه‌های بلند دارد.»

بعد فکری به‌خاطرم رسید و از ویتاکر پرسیدم :

« الان هیچ یك از رؤسای ادارات دریاداری یا نگهبانان ساحلی یا شخصی دیگری درلندن نیست که به‌تمام سواحل شرقی کاملا آشنا باشد؟ »

« یك نفر هست، ولی درست نمی‌دانم کجا است و وباید بروم اورا پیدا کنم.»

ویتاکر به‌دنبال این جمله از در بیرون رفت وما تا ساعت یك بعداز نیمه‌شب منتظر شدیم تا با یك پیرمرد خوش‌قیافه که‌لباس افسران نیروی دریایی‌را دربرداشت‌مراجعت کرد.

بلافاصله وزیرجنگ از او شروع به‌پرسش نمود:

« ما می‌خواهیم که شما مشخصات تمام نقاط سواحل شرقی انگلستان را که دارای کرانه‌های مرتفع هستند و پله‌های متعددی از آنها به‌طرف‌دریا می‌رود برای‌ما تشریح کنید. »

او کمی فکر کرد و بعد نقاطی‌مختلف را نام برد که همه‌به‌دریا پله می‌خوردند ولی هیچ کدام از آنها جایی که ما می‌خواستیم نبودند.

پیرمرد گفت:

« من دیگر هیچ نقطه‌ای را با ایـن مشخصات نمی‌شناسم... به‌غیراز « روف ». »

من فوراً پرسیدم:

« این نقطه کجاست؟ »

« یك ساحل گچی وسیع است نزدیك « براد کیت » که بالای آن چند خانه خصوصی ساخته شده‌است و بعضی از این خانه‌ها باپله به‌دریا ارتباط دارند. آنجا نقطه خیلی مرتفع و دورافتاده‌ای است و کسانی کـه در آن خـانه ها زندگی می کنند کمتر بانواحی اطراف رابطه ورفت‌وآمد دارند. »

دفترچه راهنمای سواحل را نگاه کـردم. حداکثر جزر در براد کیت ساعت ده و بیست و هفت دقیقه فـردا شب بود.

از افسر سالخورده پرسیدم :

« آیاشما می‌دانید حداکثر جزر در روف چه‌موقع است ؟ »

« بله آقا ده دقیقه زودتر ازبرادکیت است.»

با خوشحالی فریاد زدم :

« بالاخره رد پای آنهارا پیدا کردیم. »

و این فریاد چنان شدید بود که افسرسالخورده نیم متر از جا پرید.

درحالی که همه به‌من خیره شده‌بودند و آثار تعجب وخوشحالی توأماً درقیافه ها پیدا بود گفتم :

« اگر یك ردیف ازآن پله‌ها سی‌و نه پله داشته‌باشد ما به‌مقصود رسیده‌ایم. سروالتر شما باید اتومبیل خودتان ویك نقشه از راههای شرقی انگلستان را به‌من بدهید. در صورتی که آقای مك گیلیوری هم ده دقیقه وقت خودرا با من تلف کنند، خیال می کنم ترتیب خوبی برای کارهای بعدی داده خواهدشد.»

خیلی به‌نظر عجیب می‌آمد کـه در بین یك عده از

عالیرتبه‌ترین‌افسران انگلستان من اداره امور را به‌دست بگیرم، ولی آنها اهمیت ندادند. زیرا من ازاول وارداین جریان بودم و قسمت خطرناك مبارزه به‌وسیله من انجام گرفته بود.

ژنرال رویر اولین کسی بود که اختیارات را به من تفویض کرد:

« من به‌سهم خودم پیشنهاد می کنم که به‌آقای هانی اختیار تام بدهیم و سررشته کار را به‌دست او بسپاریم. »



ساعت سه‌ونیم بعداز نیمه شب بود که من بااتومبیل سریع‌السیر سروالتردرحالی که یکی‌ازبهترین‌کارآگاهان مك گیلیوری پهلوی دستم نشسته بود به طرف سواحل جنوب شرقی انگلستان می‌راندم.



۱۰

بازی ساحلی

بالاخره صبح پانزده ژوئن، روزی که این همه انتظار آن‌را می‌کشیدم، فرا رسید. در آن روزجزیره انگلستان هم منتظر سرنوشت تازه‌ای بود و بیم آن می‌رفت که همه چیز را از دست بدهد.

من در بندر براد کیت از پنجره یکی از اتاقهای هتلی که مشرف به دریا بود سطح لایتناهی آب را تماشا می‌کردم.

دو میل دورتر از ساحل یك رزمناو لنگر انداخته

بود. «اسکاف» کارآگاه اسکاتلند یارد که خودش قبلاملاح بود، اسم این رزمناو و همچنین نام فرمانده آن را به من گفت، و من یك تلگراف به سروالتر مخابره کردم.

روی صخره‌های ساحلی خانه‌ها و ویلاهای جدیدو زیبایی بنا شده بودومعلوم بود که این نقطه یك محل‌ییلاقی اعیان نشین است و سکنه بومی بندر در محل دیگرسکونت دارند.

بعد از صرف صبحانه اسکاف بـرای کسب اطلاع از وضع خانه‌های روی صخره رفت و من هم او راتا نزدیك خانه‌ها همراهی کردم و آنجا به طوری که دیده نشوم در پناه یك سنگ بزرگ نشستم.

بیشتر از یك ساعت طول کشید تا اسکاف مراجعت کرد. او توانسته بود اطلاعات لازمه را بدون اینکه توجه کسی را جلب کند به دست‌آورد.

وقتی‌کاغذی را که شماره پله‌های ساحلی را روی‌آن یادداشت کرده بود به‌دست من‌داد بی‌اختیار از جا برخاستم و فریاد بلندی کشیدم.

روی یادداشت تعــداد پله‌هــای هــر ردیف نوشته شده بود:

سی‌وچهار، سی وپنج، سی و نه، چهل ودو، چهل‌وهفت و بالاخره جایی که ارتفاع صخره‌ها خیلی کمترشده بود، عدد بیست و یك دیده می‌شد.

بــه سرعت بــه بندر بر گشتیم و تلگرافــی برای ملك گیلیوری فرستادیم. من شش نفر از مردان ورزیده او را لازم داشتم.

بعد دو باره اسکاف برای یك آزمــایش دقیقتر از خانــه‌ای کــه بالای ردیف سی و نه پله‌ای واقع شده بود رفت.

او بااخباری غیرمنتظره و گیج کننده مراجعت کرد. می گفت: «خانه مزبور متعلق به مرد موقر سالخورده‌ای است به نام«آپلتن» که اوقات استراحت خــود را درآنجا می گذراند و الان هم در خانه است.

«او اکنون یك هفته است کــه اینجا است. من تمام اطراف خانه‌را بازرسی کردم و بعد به‌عنوان نمایندۀ فروش

چرخهای خیاطی به‌داخل خانه رفتم و با او صحبت کردم. حتی کلفت خانه هم یك خدمتکارمعمولی انگلیسی است و هیچ چیز مشکوکی در او دیده نمی‌شود.»

دوربین اسکاف‌را گرفتم و برای گردش‌درطول ساحل به راه افتادم.

در یك صخره مرتفع نزدیك‌ردیف خانه‌ها پست نگهبانی خوبی پیدا کردم که در آنجا ممکن نبود از هیچ کدام از خانه‌ها دیده شوم درحالی که می‌توانستم تمام آنها مخصوصاً خانه سی‌ونه پله‌ای را به خوبی تحت نظر بگیرم. تمام محوطه خانه و باغ آن را که طرف دریا واقع‌شده بود کاملا می‌دیدم.

پس از چند دقیقه که آنجا نشسته بودم یك نفر از خانه خارج شد و روی صخره شروع به قدم زدن کرد. او مرد سالخورده‌ای بود وفوراً فهمیدم که همان آقای آپلتن صاحب خانه است. لباس معمولی تابستانی انگلیسی به تن داشت و روزنامه‌ای را که در دست گرفته بود می‌خواند. ولی گاهی بایك دوربین به دریا نگاه می کرد. بعدهم بالای

پله‌ها ایستاد ومدتی به رزمناو خیره شد و آن وقت به‌داخل خانه بازگشت.

من هم برای ناهار به هتل مراجعت کردم در حالی که از انجام نقشه خودم به هیچ وجه مطمئن نبودم و نمی‌دانستم حدسم صحیح بوده یا نه.

این خانه عادی و صاحب معمولی آن آنهایی نبودند که من انتظار داشتم. این پیرمرد ممکن بود همان پیرمرد ستاد اسکاتلند باشد وممکن بود نباشد. او کاملاً مانند مرد موقر سالخورده‌ای بود که شما در هر گوشه انگلستان می‌بینید و با وجود اینکه نمی‌دانست کسی او را پاییده است، ابداً رفتاری که باعث سوءِ ظن شود ازاو سر نزد.

ولی قبل از ناهار همچنان که از پنجره اتاق دریا را نگاه می کردم چیزی‌را دیدم که‌امیدداشتم ببینم ومی‌ترسیدم نبینم.

یك کشتی سریع‌السیر کوچك از نوع کشتیهای خصوصی که متعلق به اشخاص ثروتمند است و برای مسافرتهای تفریحی به‌کار می‌رود، از طرف جنوب آمد و

جلوی ساحل توقف کرد.

من واسکاف هم به اسکله رفتیم ویك قایق‌ماهیگیری کرایه کردیم و دو سه ساعت به ساز امواج رقصیدیم.

من از این قایقرانی خیلی لذت بردم و دو نفری مقداری ماهی گرفتیم. درضمن ماهیگیری من کاملاً مواظب بود و چشم از خانه بر نمی‌داشتم.

در حدود چهار بعد از ظهر قایقران را وادار کردیم که ما را به طرف کشتی که مانند پرنده سفید ظریفی روی آب آرام گرفته بود، ولی با کوچکترین بهانه حاضر برای پرواز بود، ببرد.

اسکاف می گفت این کشتی خیلی تندرو است و موتورهای بسیار نیرومند دارد.

اسم کشتی «آریادن» بود وچون با یکی از جاشوان آن که مشغول شستن عرشه بود صحبت کردم بالهجه دهاتی انگلیسی به من جواب داد. یکی دیگر از جاشوان هم با ما صحبت کرد و او نیز بدون شك یك نفرانگلیسی بود.

آنها ناگهان ساکت شدند و با کمال دقت به‌کار

خویش مشغول گشتند.

یك افسر جوان روی عرشه کشتی ظاهر شد وچون ما را درقایق دیدباانگلیسی بسیارخوب راجع بماهیگیری با ما شروع به صحبت کرد، اما چیزی در او بود که راجع به آن به هیچ وجه نمی‌شد تردید داشت.

موهای کوتاه او که پشت آن به طرز مخصوص آلمانیها اطلاح شده بود و همچنین نوع یقه و کراواتش نشان می‌داد که او انگلیسی نیست.

همین موضوع به من امیدواری می‌داد که درست آمده‌ام ولی هنوز تردیدم برطرف نشده بود. موقعی که به بندر بر می گشتیم فکر می کردم که دشمنانم می‌دانند من اطلاعات خود را از اسکادر کسب کرده‌ام و دفترچه یادداشت او بوده که مرا به اینجا آورده است.

اگر آنها می‌دانستند که اسکادر از همه چیز اطلاع داشته آیا برای آنها ممکن نبود که نقشهٔ خود را عوض کنند؟ فقط سؤال دراین بود که آنها از میزان اطلاعات اسکادرتاچه حد با خبر بودند؟ نمی‌دانستم که آیالرد آلوای

مصنوعی دیشب فهمیده که من او را شناخته‌ام یا نه؟ حدس نمی‌زدم که فهمیده باشد و مثل اینکه به صائب بودن‌حدسم کاملاً اطمینان داشتم.

در هتل فرماندهٔ رزمناو را ملاقات کردم و با او چند کلمه حرف زدم. بعد دوباره برای تحت نظر گرفتن خانه سی و نه پله‌ای رفتم.

در زمین تنیسی که میان باغ احداث شده بود دو نفر تنیس بازی می کردند. یکی از آنها همان مرد موقر سالخورده بودم و دیگری یك مرد جوان. آنها با کمال حرارت بازی می کردند و در ضمن بازی هم با نشاط مخصوصی فریاد می‌زدندومی‌خندیدند و گاهی‌برای‌نوشیدن مشروب که خدمتکار برای آنها می‌آورد موقتاً چند دقیقه بازی را تعطیل می کردند.

من چشمهای خود را مالیدم و از خودم پرسیدم آیا احمقترین آدم دنیا هستم؟آیا ممکن بود اینها که این‌قدر طبیعی و بانشاط بازی می کنند همان قاتلین اسکادر، تعقیب کنندگان من و بالاتر ازهمه، کسانی باشند که به مهمترین

اسرار نظامی دنیا دست یافته‌اند و باید هر چه زودتر آن را به مقصد برسانند؟ آیا من لانهٔ درندگان را پیدا کرده ودر آن فقط چند مرغ بی‌آزار دیده بودم.

در این موقع یك نفر دیگر هم از خانه خارج شد وبا فریاد و خنده مورد استقبال واقع گردید. صحبتهایی که رد و بدل می‌شد تمام انگلیسی صحیح و مصطلح بود.

آنها همه به داخل خانه رفتند و مرا در بهت وحیرت زیادی برجای گذاشتند.

ممکن است اینها رل بازی کنند ولی برای کی؟ تماشاچیان آنها کجا هستند؟ هنرپیشه که بی تماشاچی نمی‌شود. آنها که نمی‌دانستند من پنجاه متر دورتر مخفی شده‌ام و مواظب حرفها وحرکاتشان هستم.

چیزی نمانده بود که به خودم بخندم و به لندن بازگشته به اشتباه خود اعتراف کنم ولی در مقابل تمام این مبهمات و پیچیدگیها آثار و شواهدی وجود داشت که مرا از این تصمیم منصرف می‌کرد.

دراین خانه سه نفر بودند که یکی از آنهاسالخورده،

دیگری چاق و سومی باریك و سبزه بود.

وضع خانه هم با نشانیهای اسکادر مطابقت می کرد ونیم میل دورتر یك کشتی نیرومند با لااقل یك افسر آلمانی‌لنگر انداخته بود.

فکر کسانی را کردم که سرنوشت یك ملت کهنسال در دستشان بود و با وجود این در لندن نشسته و منتظر نتیجهٔ اقدامات من بودند و دورتر از آن به قاره اروپا و دنیا اندیشیدم که در معرض تهدید خطرجنگ قرار گرفته و مستعد سقوط در پرتگاه نیستی بود.

من باید جلو می‌رفتم و موفق می‌شدم.

در این ضمن گفته‌های ذیقیمت شخصی را که در آفریقای جنوبی ملاقات کرده بودم، و عمل کردن به حرفهایش روزی که کارگرجاده شده بودم آن قدر برای من مؤثرواقع شده بود، به خاطر آوردم و با وضع اشخاصی که دراین خانه ساحلی بودند تطبیق کردم. این گفته‌ها هنوز با کمال وضوح در گوشم زنگ می‌زد و مثل این بود که دیروز آنها را شنیده‌ام:

«اگر شخصی بتواند درمحیط و وضعیت دیگری که به کلی با محیط زندگانی قبلیش متفاوت باشد زندگی کند زیرکترین کارآگاهان دنیا را فریب خواهد داد.

«مخصوصاً این موضوع خیلی مهم است که شخص مزبور طوری باید در محیط ثانی مستهلك شود و به قدری در آن طبیعی زندگی کند که حتی امر برای خودش هم مشتبه شود که آیا واقعاً هرگز غیر از این زندگی کرده یا نه؟

«یك آدم معمولی در این گونه موارد سعی می کند مصنوعاً خود را طور دیگر جلوه دهد ولی یك شخص با هوش و کهنه‌کار اصلاً خود طور دیگر می‌شود و هرگز زحمت تظاهر به خویشتن نمی‌دهد: او رل بازی نمی کند بلکه واقعاً دریك محیط دیگر زندگی می نماید.»

به خاطر آوردن این حرفها ابهامی را که در بازی تنیس و همچنین صحبت و رفتار آنها برای من وجود داشت برطرف کرد.

موقعی که به هتل برگشتم ساعت هشت شب بود. به

اسکاف دستورات لازم را دادم و با هم راجع به اینکه چطور دستیارانش را در اطراف خانه بگمارد صحبت کردیم. بعد در حالی که بیشتر ازهمیشه از افکار عجیب و غریب خودم تعجب می کردم به در خانه رفتم و زنگ را زدم.

خدمتکار در را باز کرد و با کمال احترام منتظر سؤال من شد.

«من با آقای آپلتن کار دارم.»

کنار رفت و مرا به داخل خانه هدایت کرد. نقشهٔ من اول این بود که مستقیماً و بدون اینکه خدمتکار فرصت خبر کردن آنها را داشته باشد به داخل اتاق بروم و تأثیر ظاهرشدن ناگهانی خود را در آنها ببینم.

ولی موقعی که خودم را داخل خانه یافتم تقریباً فراموش کردم که چه تصمیمی گرفته‌ام زیرا وضع خانه و اثاثیه آن‌طوری بود که می‌شدنظیر آن را در ده‌ها هزارخانه متوسط انگلیسی مشاهده کرد و حتی یك چیز مشکوك در آن دیده نمی‌شد.

اسباب تنیس، کتها وکلاههای متعدد که‌از جالباسی

آویزان بود ، عکسها و تابلوهای نقاشی که به دیوارها کوبیده بودند و همه چیز دیگر کاملا طبیعی و مربوط به منازل‌معمولی بود.

در نتیجه هنگامی که خدمتکاراسم مرا پرسید ، نام حقیقی خود را گفتم و داشتم صبرمی کردم که او برود و ارباب خود راخبر کند ، اما بغتتاً یادم‌افتاد که چه تصمیمی گرفته بودم وبدون اینکه منتظرشوم دنبال خدمتکاروارد اتاق شدم .

متأسفانه همان دو سه ثانیه تأخیر فرصت گرانبهایی را از دست من گرفته بود وموفق نشده بودم‌تأثیر ناگهانی شنیدن اسم خود را درآنها ببینم و موقعی که داخل اتاق شدم ، خدمتکاراسم مرا گفته بود ومرد سالخورده که بالای میز نشسته بود می‌خواست از جا بر خیزد و برای ملاقات من بیاید .

آنها مشغول صرف شام بودند و آقای آپلتن یعنی همان مرد موقر سالخورده لباس شب که عبارت از کت کوتاه مشکی و کراوات مشکی بود در برداشت.

آن شخص چاق هم نظیر همین‌لباس را پوشیده بود، ولی آن یکی که باریك و سبزه بود لباس آبی رنگ به تن داشت.

آقای آپلتن دو قدم جلو آمد و با کمال نزاکت پرسید:

« آقای هانی؟ بنده را می‌خواستید ببینید ؟ بچه‌ها یك دقیقه صبر کنید الان بر می گردم.ما بهتر است به‌اتاق پذیرایی برویم و صحبت کنیم.»

من یك صندلی جلو کشیده وروی آن نشستم.

« همین‌جا خوب است زیرا من بیگانه نیستم. خیال می کنم ما قبلا یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم و مطمئن هستم که شما می‌دانید من‌چکار دارم.»

باوجودی که فقط یك چراغ رومیزی می‌سوخت و روشنایی اتاق‌کافی‌نبود، من‌به خوبی توانستم علایم تعجب را در قیافهٔ آنها ببینم و آقای آپلتن بعداز اینکه مدتی به من خیره‌شد گفت:

« ممکن‌است، ممکن است من شمارا دیده باشم ولی

متأسفانه حافظهٔ خوبی ندارم وشما لطفاً کـار خـودتان را بفرمایید ، زیرا هرچه فکر می کنم هیچ چیز از آن نمی‌دانم.»

نمی‌دانستم احمقانه صحبت می‌کنم یـا خیر در هـر صورت بعد از اندکی مکث گفتم:

« بسیارخوب ، حالا که شما نمی‌دانید خودم خواهم گفت . من آمده‌ام به‌شما اطلاع بدهم که بازی تمام شده و مأموریت دارم که شما سه نفر را توقیف کنم.»

« توقیف؟ توقیف برای چه؟ »

قیافهٔ آقای آپلتن در موقع گفتن این جمله واقعاً حیرتزده بود. من باهمان خونسردی اولیه گفتم:

« توقیف بـه علت قتل فـرانکلین اسکادر در لندن در بیست و سوم ماه گذشته. »

آپلتن با تعجب زیادی گفت:

« فرانکلین اسکادر؟من هرگزچنین اسمی نشنیده‌ام.»

جوان سبزه‌رو به میان صحبت او دوید و گفت:

« آن جنایتی بود که در محلهٔ پورتلند اتفاق افتاد.

من تفصیل آنرا در روزنامه‌ها خواندم. ولی شما مگر دیوانه هستید آقا؟ از کجا می آیید؟ »

«از اسکاتلندیارد.»

مدت یك دقیقه سکوت کاملی در اتاق حکمفرما بود. آقای آپلتن را به مجسمه‌ای از یك شخص معصوم و بیگناه که تعجب و وحشت فوق‌العاده، آرامش روحیه‌اش را برهم زده است می‌شد تشبیه کرد. بالاخره آن جوان چاق‌رو به آپلتن نموده و گفت:

« نگران نباشید عموجان. این اشتباهی است و از این جور اشتباهات خیلی اتفاق می‌افتد. ما به آسانی می‌توانیم آن را رفع کنیم. اثبات این موضوع مشکل نیست که جنایت مزبور هیچ ربطی به ما ندارد. من می‌توانم ثابت کنم آن موقع در انگلستان نبوده‌ام و بوب هم که در اثر تصادف اتومبیل در بیمارستان بستری بود. فقط شما در لندن بوده‌اید ولی میتوانید توضیح بدهید که چکار می کردید.»

« درست است پرسی . من آن موقع در لندن بودم و البته آسان است که توضیح بدهم چکار می کردم .

روز بیست و سوم ماه گذشته، درست روز بعد ازعروسی آگاتا بود. بگذار ببینم آن روز کجا رفتم؟ آها. یادم آمد صبح قدری خرید کردم و ناهار را در کلوب با چارلی خوردم. بعدازظهر لوازم ماهیگیری را که خریده بودم به اینجا فرستادم و بعد به دیدن آقای فیشر رفتم و شام را هم با اوبودم. همان شب بود که سرما خوردم و تب کردم و تا دوسه‌روز بعد درمنزل خوابیده بودم. ولی آخر این توهین بزرگ‌وغیرقابل‌تحملی است. اسکاتلندیارد چطور چنین اشتباهی می کند؟»

جوان چاق که آقای آپلتن او را پرسی می‌نامید رو بمن کرد و با کمال ادب گفت:

« خیال می کنم‌شمامتوجه‌شده‌اید که‌اشتباه کرده‌اید. ما هم مثل تمام مردم انگلستان می‌خواهیم به قانون و به پلیس کمك کنیم و از نظر احترامی که برای افراد پلیس قایل هستیم میل نداریم اشتباهاتی کنند که بعداً خودشان به خودشان بخندند و بهانه به دست خارجیان بدهند که منتظرند پلیس انگلستان را مسخره کنند. این‌طور نیست

عموجان؟»

به نظر می‌آمد که آقای آپلتن خونسردی خودش را باز یافته است و بعد از کمی مکث جواب داد:

«همین‌طور است پرسی، ما محققاً هرچه از دستمان بربیاید برای راهنمایی و کمك به پلیس انجام خواهیم‌داد، ولی من نمی‌دانستم که کارآگاهان اسکاتلندیارد برای دستگیری یك‌قاتل به هر کس که برسند بدون تحقیق و اطمینان، نسبت ارتکاب جنایت می‌دهند. ما ازدستگاه‌پلیس مشهورخود به تمام دنیامی‌بالیم و من‌ازاین دستگاه هرگز چنین انتظاری‌نداشتم.»

غیرممکن بود تمام‌اینها بازی وتظاهر باشد. حرفها و حرکات این سه‌نفر به قدری طبیعی بود که من فهمیدم واقعاً اشتباه کرده‌ام و همان طور که آنها می گفتند اشتباه خنده‌آوری‌هم کرده‌ام. می‌خواستم معذرت‌بخواهم وازخانه خارج شوم ولی‌تصمیم گرفتم آخرین‌تیری‌را که درترکش داشتم به کار ببرم، زیرا حالا که اشتباه من خنده‌دار شده بود مانعی نداشت که خنده‌دارتر بشود.

چنانکه گفتم چراغ روی میز روشن بود و این نور برای منظوری که من داشتم کفایت نمی کرد، بنابراین از جا برخاسته کلید روی دیوار را زدم و تمام چراغ‌های سقف را روشن کردم و بعد بادقت بسیار به‌قیافه‌های آنها خیره شدم ولی چیزی نفهمیدم.

این سه نفر که یکی از آنها سالخورده و دیگری چاق و سومی باریک و سبزه بود ممکن بود همان قاتلین اسکادرو تعقیب کنندگان من باشند وممکن بود نباشند، زیرا تنها این شباهت برای اتهام آنها کفایت نمی کرد.

نمی‌توانستم تشریح کنم که چرا من که حافظه عجیب و قوه تشخیص و شناسایی فوق العاده‌ای دارم آن موقع دلیل قانع کننده‌ای برای خود پیدا نمی کردم وچیزی آشنا به‌چشمم نمی‌خورد.

بالاخره آقای آپلتن پرسید:

« خوب آقا ، قانع شدید؟»

هیچ کلمه‌ای برای جواب دادن پیدا نکردم و همان طور ساکت باقی ماندم. اینجا یکی از بزرگترین خطاهای

روانی که زیرکترین اشخاص دنیا نیز نمی‌توانند از آن حذر کنند واغلب هنگامی که پلیس از تمام راهها مأیوس شده این خطای طرف اورا به‌مقصود می‌رساند کار خودش‌را کرد ومرا از آن تردید توانفرسا نجات داد.

آنها چون دیدند که من کاملا گیج شده‌ام و دیگر برای گمراه کردنم تظاهر شدید لازم نیست از آن جنبه تصنعی‌دقیق وفریب‌دهنده خارج شدند و کمی‌حالت طبیعی خودرا گرفتند.

آپلتن روی صندلی راحتی خودش لم داد و با انگشتانش شروع به‌زدن روی‌زانوهایش کرد. این‌حرکت فقط چندثانیه طول کشید ومن ممکن بود متوجه‌آن نشوم ولی متوجه شدم وبلافاصله منظره آن موقعی که درخانهٔ مخوف اسکاتلند مقابل اوایستاده بودم در نظرم مجسم شد. آن موقع هم عین همین حرکت را از اودیده بودم.

مثل اینکه پرده تاریکی از جلو چشمانم برداشته شد. ساعت اتاق زنگ ده را زد. به نظرم می‌آمد که قیافه‌ها تغییرمی کند. جوان سبزه رو همان قاتل اسکادر

بود وحالا من درعوض آرامش یك دقیقه قبل آثار جنایت‌را در وجنات او به‌خوبی می‌دیدم. آن شخص‌چاق هنرپیشه‌ای بسیار زبردست وشایدهمان لرد آلوای مصنوعی‌دیشب بود.

اسکادر به‌من گفته بود که او نوك زبانی حرف‌می‌زند ولی حالا می‌فهمیدم که می‌تواند هر گونه لهجه وطرزتلفظ را تقلید کند.

اما مردموقرسالخورده‌ازهمه‌زیرکتر ومغزتشکیلات بود. حالا که به‌قیافهٔ او نگاه می‌کردم، متعجب بودم که‌ملایمت وپاکی یك دقیقه پیش کجا رفته است.

بالاخره او با برگرداندن سر خود به طرف جوان سبزه‌رو ازنگاه تیزبین من فرار کرد و گفت:

«بوب ساعت ده است. اگر می‌خواهی به‌ترن برسی باید الان بروی والا دیر خواهد شد.»

و بعد رو به‌من کرده ادامه داد:

«بوب مجبور است به‌لندن برود.»

من از فکر اینکه بوب به‌جای لندن کجا خیال‌دارد برود تبسم کردم و گفتم: «او باید مسافرت خود را به‌وقت

دیگری موکول کند.»

این جمله من به آنها فهماند که برخلاف تصورخود هنوز نبرده‌اند و آپلتن با کمی عصبانیت گفت:

«من دراختیار شما هستم وضامن برادر زاده‌ام‌خواهم بود و به‌علاوه شما می‌توانید آدرس اورا در لندن یادداشت کنید و برای تحقیق بیشتر درآنجا او را ببینید.»

همچنان که به‌او نگاه می کردم پلك چشمهایش برای یك لحظه به‌روی هم افتاد وخاطـرات وحشت‌آوری را در مغز من تجدید کرد.

دیگر جای تردید ودرنگ نبود، فوراً سوتی را که ازاسکاف گرفته بودم به‌لب برده و به صدا درآوردم . بلا ـ فاصله یك جفت دست قوی مرا از عقب محکم گرفت . به طوری که نتوانستم دست به جیب خودبرده وهفت تیرم را بیرون بیاورم.

دراین موقع چراغهای اتاق خاموش شد و یك نفر به‌زبان آلمانی فریاد زد:

«فرانس کشتی، کشتی، زود باش»

همچنان که او صحبت می کرد، من در نور ماه دو نفر از دستیاران اسکاف را تشخیص دادم که از داخل باغ به‌طرف عمارت می‌دویدند. فرانس یعنی‌همان جوان سبزه‌رو با سرعت وچابکی عجیبی از پنجره بیرون پرید ودر یك ثانیه ازنظر ناپدید شد. من آپلتن دروغی را محکم نگاه داشتم وچند لحظه بعد اتاق تاریك ازاشباح متعددی پرشد.

اینها همان‌کارآگاهان اسکاتلندیاردبودند که جوان چاق هم در حین فرار به‌چنگشان افتاده بود. ولی فرانس را کسی نتوانسته بود بگیرد. یکی از کارآگاهان دنبالش دویده بود، اما درآهنی انتهای پله‌ها پشت سرفرانس بسته شده بود واو توانسته بود خود را به کشتی برساند.

در این ضمن آپلتن ناگهان خودش را از دست‌من رها کرد و به‌طرف دیوار دوید. بلافاصله صدای زدن‌کلیدی به گوش رسید، ولی‌کلید مربوط به‌چراغ نبود، زیراچراغ‌ها روشن نشد بلکه قسمتی از دیوار کنار رفت وپشت‌آن ازمیان دستگاه تلویزیون مانندی قسمتی از دریا دراطراف ردیف سی‌و نه پله‌ای با شیارسفیدی که‌معلوم بود همان‌لحظه

از حرکت کشتی آریادن ایجاد شده‌است دیده می‌شد.

تمام این وقایع یعنی از موقعی که من سوت زده بودم تا حالا که آریادن فرانس را از ساحل دور می کرد چندثانیه بیشتر طول نکشیده بود. یکی از کارآگاهان چراغ را روشن کرد. بلافاصله من متوجه چشمهای آپلتن گشتم که با درخشش مخصوصی به‌من خیره شده بود. بعد از چند لحظه مکث فریاد زد:

«او رفت. اودرجای امنی است.شما دیگر نمی‌توانید اورا دنبال کنید.» وبعد در حالی که قیافه‌اش از تأثیر این پیروزی نهایی برافروخته شده بود به‌زبان آلمانی اضافه کرد:

«سنگ سیاه بازی را برده است.»

برای اولین مرتبه فهمیدم که من این مدت برعلیه چه قدرتی می‌جنگیده‌ام.

این مرد از یك جاسوس خیلی بالاتر بود، او یك وطنپرست حقیقی بود ودر اجرای مقصود از مرگ خودش به‌هیچ وجه بیم نداشت.

برای او فرق نمی کرد که گرفتار بشود یا نشود و با وجودی که می‌دانست‌چه سرنوشتی انتظارش رامی کشد، از اینکه به‌خیال‌خودش فرانس اسرار نظامی ما را در برده بود از شوق در پوست نمی گنجید.

هنگامی که دستبند به‌دست او می‌زدند من آخرین ضربه خود را که درضمن مؤثرترین وخطرناکترین ضربه‌هایم بود واردآوردم ودرحالی که خوب‌می‌دانستم این‌ضربه تلافی رنجهایی را که در یك ماه فرار خود از دست آنها کشیده بودم می‌نماید گفتم:

«امیدوارم فرانس ازپیروزی خود حداکثر استفاده را بنماید. ولی من فراموش کردم به‌شما بگویم که کشتی آریادن از یك ساعت پیش در دست ما بوده است.»



چند هفته بعد چنانکه همه می‌دانند جنگ جهانی دوم شروع شد وتمام نیروهای متفقین برای پیروزی به‌کار افتاد. من داوطلبانه واردارتش شدم و به‌علت تجربیات‌نظامی که درشورشهای افریقای‌جنوبی به‌دست آورده بودم به‌درجه

سروانی مفتخر گشتم. ولی مسئولین امر می‌دانستند که من خدمت خود را به‌بهترین وجه قبل از اینکه جنگ شروع شود انجام داده بودم.





« سی و نه پله ، خودم آنها را شمردم، حد اکثر جزر دریا روز ۱۵ ژوئن در ساعت ده و هفده دقیقه بعد از ظهر . »

جمله بالا که در یادداشتهای «اسکادر» نوشته شده بود یعنی چه ؟

چرا اسکادر کشته می‌شود ؟ قاتلین او که دستهٔ خطرناك « سنگ سیاه » هستند به نفع کدام کشور جاسوسی می‌کنند . قهرمان کتاب چه موانعی را از سر راه برمی‌دارد و چگونه آنها را درست در لحظه‌ای که سرمست بادهٔ پیروزی هستند و به اسرار نظامی فرانسه و انگلیس پی برده‌اند دستگیر می‌کند .

بها ۳۰ ریال